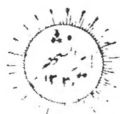
Publications Iranschähr
No. 11



شمارهٔ ۱۱
از انتشارات ایرانشهر

هفتـاد و دو ملت

نگارش

﴿ مرحوم میرزا عبدالحسین معروف به میرزا آقا خان کرمانی ﴾

بضمیمـهٔ

شرح زندگی آن مرحوم — ترجمهٔ حال ژاك هنری دو سن پییر مؤلف اصلی
داستـان قهوه‌خانهٔ سورت — ترجمـهٔ حکایت مزبور از زبان فیلسوف معروف
روس کونت لئو تولستوی

تألیف و ترجمهٔ

محـــــــمد

(میرزا محمد خان بهادر)

Häftâd-o-do Mellät

par

MIRZA AGA KHAN KERMANI

avec sa biographie

par

MUHAMMAD KHAN BAHADUR

جناب میرزا محمد خان بهادر مؤلف کتـاب مبلغ ۱۵ لیره برای کمك مخارج این
کتاب داده اند و ما هم قیمت آنرا از ۵ به ۳ قران تنزل دادیم

برلین ۱۳۴۳ — در چاپخانهٔ ایرانشهر چپ شد

Orientalischer Zeitschriftenverlag Iranschähr G. m. b H.
Berlin-Wilmersdorf, Augustastrasse 1

شماره ثبت ۱۷۱۸ مورخه ۵۷/۶/۲۲

بها ۱۰۰ ریال



Publications Iranschähr
No. 11



شمارهٔ ۱۱
از انتشارات ایرانشهر

هفتاد و دو ملت

نگارش

(مرحوم میرزا عبداحسین معروف به میرزا آقا خان کرمانی)

بضمیمهٔ

شرح زندگی آن مرحوم — ترجمهٔ حال ژاك هنری دو سن پییر مؤلف اصلی
داستان قهوه‌خانهٔ سورت — ترجمهٔ حکایت مزبوز از زبان فیلسوف معروف
روس کونت لئو تولستوی

تألیف و ترجمهٔ

محمد

(میرزا محمد خان بهادر)

Häftâd-o-do Mellät

par

MIRZA AGA KHAN KERMANI

avec sa biographie

par

MUHAMMAD KHAN BAHADUR

جناب میرزا محمد خان بهادر مؤلف کتاب مبلغ ۱۵ لیره برای کمك مخارج این کتاب داده اند و ما هم قیمت آنرا از ۵ به ۳ قران تنزل دادیم

برلین ۱۳۴۳ — در چاپخانهٔ ایرانشهر چاپ شد
Orientalischer Zeitschriftenverlag Iranschähr G. m. b H.
Berlin-Wilmersdorf, Augustastrasse 1



سرآغاز

درجات تکامل ادیان

ادیان در ترقی و تمدن ملتها بیش از آنچه تصور میشود نفوذ و دخالت داشته است وحتی میتوان گفت که منشأ ترقی و تمدن در عالم، ادیان بوده است. اینکه در تاریخ می‌بینیم که ادیان، مانع ترقی و آزادی فکر و قوای دماغی ملتها شده و مایهٔ بسی خونریزیها و خرابیها و وحشیگریها گردیده است، حکمت و علت دیگر دارد. باید در نظر گرفت که هر دین در هر زمان که ظهور کرده قطعاً احوال و عادات و اوضاع زمان خود را تغییر داده و اصلاح کرده یعنی قومی را چندین قدم بطرف مدنیت و انسانیت جلوتر برده است. هیچ دینی پیدا نمیشود که با ظهور خود اوضاع و اخلاق عهد خود را بدتر و فاسدتر کرده باشد وگر نه اصلاً نمیتوانست انتشار بیابد و جایگیر شود.

ولی با وجود این، چون از یکطرف اغلب صاحبان ادیان نتوانسته اند درجات تکامل و نشو وارتقاء آتیهٔ اقوام‌را قبلاً پیش بینی کنند لذا اغلب احکام و قوانین ادیان آنان در طی دهور و اعصار از جنبهٔ فایده رساندن و اداره کردن زمام امم عاری گشته و بنیان آنها متزلزل و محتاج به اصلاح و تجدید گردیده است و چون

از طرف دیگر هیچ کدام از ادیان در حال صفوت و سادگی اصلی خود چنانکه شارع آن وضع کرده بود نمانده است و بیش از اندازه پیرایه‌ها بدانها بسته و آنرا وسیلهٔ قهر و غلبه و سلطنت و سیاست و ریاست ساخته و نگذاشته اند احکام آن بر وفق مقتضیات زمان و احتیاجات اجتماعی ملل تجدد و اصلاح پذیرد، از آن جهت بجای تأمین و تسریع ترقی و مدنیت، موجب مظالم و شقاوت و انحطاط گشته است و الا، دین، بآن معنی که من از آن می فهمم و ددین صفحات شرح خواهم داد، همیشه ما یحتاج انسان و مربی نوع بشر بوده و خواهد بود!

دین و ایمان، قوت روح و قلب ماست جلوه‌هائی از جمال کبریاست
نور ایمـان گـر نتابد بر دلت کی توانی برد ره بر منزلت

غرض اصلی میرزا آقا خان، نگارندهٔ کتاب «هفتاد و دو ملت» اینست که نشان بدهد چگونه پاره‌ای اوهام و خرافات و رسوم و عادات که داخل در مذاهب شده، افراد بشر را با هم دشمن و از هم جدا ساخته است در صورتیکه معبود حقیقی یك بوده است و بقول خواجهٔ عرفان: در سنگ دیر و کعبه بجز یك شرار نیست.

میرزا آقا خان که حتماً در زیر نفوذ کلمه و تعلیمات فیلسوف بزرگ ایران سید جمال الدین اسد آبادی بتربیت فکر و روح خود موفق شده بود مانند خود سید به نشر عقیدهٔ اتحاد اسلام و مسلمین بذل همت و مساعی کرده است و اینمسئله از بیانات و اعتراف خود میرزا آقاخان در صفحات همین کتاب بخوبی واضح و روشن میگردد. وی برای حاضر کردن زمینهٔ اتحاد و وفاق، عقاید هر یك از فرقه‌های مختلف مسلمین را بیطرفانه و منصفانه مورد تنقید قرار داده است و فاضل محترم میرزا محمد خان بهادر مصنف

این کتاب در اثبات خلوص نیت و پاکی فطرت میرزا آقا خان، حقیقت گوئی کرده و با نشر این کتاب، روح آن مرد آزاد اندیش و با حس و پاکدل را شاد نموده اند.

ما میخواهیم درینجا نظری بمنشأ حس پرستش و تکون ادیان در میان نوع بشر بیندازیم و عقاید فلاسفه را در بارهٔ تکامل آتیهٔ ادیان بیان کنیم:

انسانهای نخستین خود را در جلو قوای طبیعت بسیار ضعیف و ناتوان میدیدند. رودها، دریاها، بیابانها، کوهها و جنگلها برای آنها هر یك یکجهان بی‌پایان و ترسناك مینمود. امروز هم اگر کسی در بیابانهای ایران و عربستان سفری کند همین حال برای او دست میدهد. این انسان نخستین، شبهای تاریك را از ترس جانوران درنده در بن مغاره‌ها و یا در بالای درختها و در آغوش سنگپاره‌ها بسر میبرد و با حسرت تمام، انتظار دمیدن صبح و در آمدن آفتاب جهانتاب را میکشید و روزها برای گیر آوردن قوت لایموت با حیوانات درنده پنجه در پنجه میافکند.

گاهی هم که نگاهش بآسمان میافتاد و ستارگان بیشمار و درخشان و ماه و خورشید را میدید و این فضای دور نما را تماشا مینمود، غرق حیرت و بهت میشد و خود را مانند یك ذره در برابر آفتاب و یا یکقطره در مقابل دریا، کوچك و سرگردان و حیران می یافت.

آری آدمیزاد نخستین، خیلی بیچاره و ناتوان بود و در میان این همه عالمهای بیشمار مانند دانهٔ گندم در زیر سنگ آسیای طبیعت میغلطید و خورد میشد.

در آنروزها برای او جز سر فرو آوردن در پیش قوای طبیعت مانند رعد، برق، سرما، گرما، طوفان، زلزله، تاریکی و جز آنها چاره‌ای نبود. چه هر یك ازین حادثات بجهت او یك

معمای پر از اسرار بود و وی برای حفظ خود از صدمات آنها قدرت نداشت.

در میان یکدسته ازین افراد، همینکه یکتن کمتر از دیگران میترسید و یا بقوت بازو و تدبیر بهتر از دیگران در دفع جانوران موفق میشد اورا محترم میداشتند و اطاعت اورا واجب میشمردند. این کیفیت، منشأ ظهور رئیسها در خانواده‌ها و قبیله‌ها و رسیدن آنها را بتدریج بدرجهٔ شاهی و شاهنشاهی نشان میدهد.

باری کم کم گاهی ترس و گاهی امید و شادی ازین قوه‌های ناگهانی طبیعت در دل آن انسان ابتدائی نشست و او آنها را منبع شر و خیر شمرد. این تصور او را بدین خیال وا داشت که برای جلب محبت و دفع شر آنها، قربانیها و نذرها کند و آنها را پرستش نماید!

اینکه هنوز در مشرق زمین، بسیاری از مردم از رعد و برق و زلزله و طوفان وکسوف وخسوف میترسند و نماز آیات میخوانند و ازگناههای خود توبه میکنند و بعبادت میگروند یادگاری از آثار همین ترس و پرستش انسانهای نخستین است!

در مقابل این قوه‌های قاهر و پر اسرار، بیشتر بماه و آفتاب وستارگان که حرارت وروشنائی میدهند بنظر محبت و حامی خود نگاه میکرد. و بخصوص آفتاب را پدر ستارگان می پنداشت و و بیشتر از همه بدو تعظیم و کرنش مینمود. چونکه اگر آفتاب نمیبود زندگی برای او بسیار سخت میشد! او میدید وقتیکه آفتاب در میآید جانوران درنده دور و پر اگنده میشوند و او هم قادر بدفاع خود میباشد، آفتاب، جهانرا روشن وگرم کرده، سرمای شب را رفع میکند و برای او فرصت میدهد تا بشکار برود آفتاب بروئیدن سبزیها و رسیدن میوه‌ها کمك وکلبهٔ او را گرم میکند پس، از آن روز برای جلب محبت و دلنوازی این قوای نیکی

بخش آسمانی، بنای قربانی کردن و پرستش نمودن گذاشت!

اینکه هنوز در ایران خودمان، بچه‌ها نغمهٔ مخصوصی برای دعوت آفتاب میخوانند و میگویند:

«خورشید خانم آفتو [آفتاب] کن — یکقرص نان کبو [کباب] کن — سحر پا شو پلو کن — ما بچه‌های کرگیم — از سرمائی بمردیم — ابر ببر بکوه سیا — آفتاب بیار بشهرما»... بقایای یادهمان ایام بیچارگی و سادگی انسانهای ابتدائی است.

بدین طریق، نوع بشر در زیر نفوذ قوهٔ ترس و امید یعنی برای دفع شر و جلب خیر، قوای طبیعت را خدای خود قرار داده پرستیدن آغاز کرد و در هنگام سختی و نومیدی، از آنها یاری میجست و بدانها پناه میبرد و هر چه از نیك و بد بسرش میآمد همه را از آنها میدانست. در واقع، انسان نخستین اسیر سرپنجهٔ طبیعت و بازیچهٔ دست قضا و قدر و پیرو گردش چرخ و اختر بود!

روزگار درازی بدین قرار بگذرانید تا هوش و ذکاوت وی قدری بیشتر ترقی کرد و آنوقت ملتفت شد که در مقابل این همه قوای محسوس طبیعت که او میپرستد پاره‌ای قوه‌ها هم هست که اصلاً دیده نمیشوند ولی آنها هم منشأ کارهای بزرگ وغریب هستند. از همه بیشتر مسئلهٔ مرگ و رؤیا و ناخوشی فکر او را بیدار کرد و در واقع معماهای تازه و عجیب تری برای او پیدا شده بود؛ چه میدید بدون اینکه چیزی از بدن کم بشود بناگاه، بیحس و بیحرکت میافتد یعنی میمیرد و از همه عجیب‌تر این بود که میدید در خواب جاهای بسیار دور را می بیند، کارهای بسیار میکند، راههای دور میرود و هزاران اتفاق میافتد در صورتیکه او از جای خودتکان نخورده است. این چیزها هم او را وا داشت باینکه به وجود ارواح وا جنه قائل شود و از آنها نیز بترسد و برای دفع شر و جلب محبت آنها هم قربانیها دهد و نیازها و پرستشها

بجای آورد. امروز بقایای این توهمات در میان شرقیان هنوز موجود است و بازار فالگیران و جنداران و رمالان و تسخیر کنندگان اجنه از پرتو این عقاید و اوهام هنوز رواج و رونق دارد!

سپس انسانهای نخستین بدین فکر افتادند که برای هر یك ازین خداهای آشکار و پنهان، خوبست یك پیکری بسازند تا گاه و بیگاه و در حضر و سفر همراه خود ببرند تا هر وقت لازم شد نیازی بدهند و حاجت خود را بخواهند یعنی خدایشان پهلویشان باشد!

این فکر آنها را بساختن و تراشیدن بتها از چوب و سنگ و گل و غیره وا داشت پس هر طایفه و قبیله برای خودش چیزی ساخت و برای تعظیم و حرمت او و برای داشتن فرق با بتهای قبیله‌های دیگر او را با انواع زیورها بیار است و پیش خود گذاشت. و چون این خداها را بزرگتر و تواناتر و شدیدتر از خود میدانستند لهذا بدانها شکلهای عجیب تر و مهیب تر و ناهنجار تر میدادند!

بدینقرار بت پرستی رواج گرفت و هنوز در بعضی از ممالك بر قرار است.

درین دوره ساختن معبدها و بتکده‌ها نیز شروع گردید. مذاهب هند و اساطیر یونان قدیم، بهترین و زیباترین نمونهٔ تکامل یافتهٔ این بتپرستیهاست چه، در این مذاهب نه تنها خدایان و بتها را هیکل و پیکر انسانی داده و نمونهٔ قوت و عظمت و جمال میساختند بلکه برای صنایع و حرفتها نیز یك آلهه و یا یك رب النوع درست میکردند! فلسفهٔ روشن و حقیقت بین یونان نیز در آغوش این اساطیر تولد و پرورش یافت!

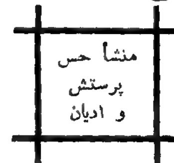
بعدها، تمثیل خداها و رب النوعها در شکل بت و هیکل

انسانی ، کم کم متروك شده براهنمائی خرد ، ادیان دوگانه پرست (ثنائیه) ظهور کرد که دین زردشت و مانی نیز بهترین نمونهٔ این گونه ادیانست و مبنای آنها بر این عقیده است که در عالم خلقت ، بیش از دو خدا و یا دو قوه نیست ، یکی خدای خیر و یا روشنائی و دیگری خدای شر و یا تاریکی. درین ادیان ، خدایان سابق از تخت عزت و استقلال خود بزیر آمده تابع و زیر دست این دو خدای قاهر گشته دارای درجهٔ نیمخدائی و یا فرشتگی شدند.

بالآخره دورهٔ وحدانیت یعنی یگانه پرستی بظهور آمد و پرستش خدای یگانهٔ بیچون ابتداء در ملت حنیف ابراهیم شروع و بعد با ظهور حضرت محمد و نشر دین اسلام بدرجهٔ قطعیت و استقرار رسید!

قرنها تابید در قلب بشر   نور حق تا گشت روشن سر بسر
پس جمال حق دروآمد پدید   دل بدلبر ، جان بجانانش رسید

درینجا این را نیز باید بگوئیم که درین تاریخچهٔ مختصر که از تکامل ادیان ذکر شد برای هر یك ازین دوره‌ها زمان و مکانی مخصوص تعین نمیتوان کرد زیرا انتشار نوع بشر در روی زمین و اختلاف آب و هوا و نشو و ارتقاء ملتها مانع ازین بوده که تمام نوع بشر مانند یکخانواده همه در یکجا و در زیر یکنوع شرایط و یك طرز زندگی بسر برند و این ادوار پرستش در یکزمان و مکان معین همدیگر را تعقیب کند. چنانکه آثار این پنج دوره پرستش در کرهٔ ما هنوز موجود است.



پس از اطلاع بر مراتب تکامل ادیان ، خوبست قدری عمیق تر رفته به بینیم آن محرك حقیقی و منشأ یگانه که انسان را به پرستش واداشته چه بوده است. آیا همان حس ترس و امید بوده یا منشأ دیگری داشته است.

بر حسب عقیدهٔ فلاسفه و متفکرین عصر جدید منشأ حس پرستش چنانکه از مقدمات گذشته هم تا یکدرجه استنباط میشود، یکی از قوای ذیل بوده است.

۱— حس استقلال و آزادی خواهی. از آنجا که انسانها از روز اول خود را در دست قوای طبیعت اسیر و مقید حس کرده و در هر جا و هر کار، قوای طبیعت را در برابر خود سد محکم و مانع بزرگ دیدند، این ضعف و اسارت، در آنان حس استقلال تولید و آنها را به خلاص کردن خود ازین موانع وا داشت و کم کم بغلبه کردن بدین قوای قاهر کوشیدند چنانکه گاهی برای خوش آمد و جلب محبت و توجه آنها و گاهی نیز برای دفع شر و رفع ضرر و تسکین غضب آنها نذرها و قربانیها و فدیه‌ها و زاریها و تضرعها بعمل آوردند. و بدین قرار حس پرستش تولد یافت. بنا بدین عقیده منشأ پرستش فقط یك حس مادی یعنی حس رفع احتیاجات جسمانی بوده است و بس.

۲— بیم و امید. بعضی از حکما بر آنند که آدمیزادگان نخستین، در زیر نفوذ حس ترس و حس امید، بخیال پرستش قوای طبیعت افتاده اند یعنی از برخی قوای طبیعت که مخالف با آمال و احتیاجات آنان بوده ترسیده برای رفع خصومت و جلب محبت و حصول آرزو تعظیم نموده و قربانیها و نذرها و نیازها کرده پرستیدند. چنانکه هنوز هم اساس ادیان مهم عالم بر پایهٔ ترس و امید است و اگر ثواب و عقاب و امید بهشت و بیم دوزخ و مکافات و مجازات نمیبود کسی ایمان نمی آورد و هیچ دین استقرار نمی یافت چنانکه حکیم نیشابوری عمر خیام نیز بدان اشارت میکند و میگوید:

در مدرسه و خانقـه و دیر و کنشت   ترسندهٔ دوزخست و جویای بهشت
آن کس که ز اسرار خدا باخبر است   زین تخم در اندرون دل هیچ نکشت

از نقطهٔ نظر مبدأ و خط حرکت، این عقیده نیز فرقی با عقیدهٔ اول ندارد.

۳ــ حس جامعیت. چون انسان فطرتاً مدنی خلق شده یعنی استعداد و احتیاج زیستن با جماعت و اجتماع در او مکنوز است و نمی تواند مانند حیوانات منفرداً زندگی کند، لذا این حس جامعیت او را بتأسیس رابطه میان خود و عالم خارجی مجبور کرده است چنانکه ابتدا روابطی با افراد خود و بعد با حیوانات و بعد با قوای طبیعی و بعد با خانوادەها و طایفەها و قومهای دیگر و سپس با تمام عالم و با قوای مدیره و قاهرهٔ عالم تأسیس نموده است و در نتیجهٔ حفظ و تحکیم این روابط حس پرستش نیز ظهور کرده است.

با اینکه این عقیده، محرك اصلی و مبدأ نخست پرستش را یك حس معنوی و یك احتیاج فطری و اجتماعی قرار داده است، باز بهدف اصلی بر نخورده و آن محرك حقیقی را خوب تمیز نداده است. علاوه بر این عقاید، پارهٔ عقیدەهای دیگر نیز بمیان آورده اند مانند حس هوس و آرزو و حس تنازع بقا و غلبه و غیره ولی چون اینها همه تعبیر دیگری است از همان منابع که ذکر کردیم از آن جهت صرف نظر از شرح دادن اینها میکنم و میخواهم آنچه را که دربنباب بنظر خودم میرسد بنویسم:

بعقیدهٔ من، آن محرك حقیقی و آن قوهٔ ازلی که در انسانها حس و احتیاج پرستش و یا ایمانرا تولید کرده است عبارت از یك حالت انجذابی است که در روح انسانی سرشته شده است و آن حالت او را بپرستش وا داشته. بعبارت دیگر حس پرستش و ایمان یك احتیاج روحی و فطری بشر است شبیه به حس تشنگی و گرسنگی که سرشتهٔ فطرت انسانی است. حس ایمان نیز یك نوع «حس گرسنگی روح» است و با او زائیده و جزو لاینفك اوست.

پس این حس پرستش و ایمان نه نتیجهٔ حس استقلال و آزادی طلبی است و نه تولید شدهٔ حس بیم و امید چه اینها پس از روبرو شدن با زحمات و احتیاجات، تولد مییابد و در فقدان اینها آن حس هم بایستی معدوم شود در صورتیکه چنین نیست بلکه اینحس با روح بشر سرشته و جزوی از آنست و چون روح ما ازلی و پرتوی است از انوار ابدیت، پس حس پرستش و ایمان نیز ازلی و ابدی است و شراره ایست از آن آتش جذبهٔ الهی و جاذبه ایست از جمال لا یزال ربوبیت که پیوسته روح بشر را تسخیر و جذب مینماید و او را بعودت بمبدأ خود یعنی به لقاء وجه الله و به واصل شدن بحضرت الوهیت دعوت میکند!

در تکاپو هر یك از ارواح ما   راه پویان سوی درگاه خدا
هر یك اندر جستجوی اصل خویش   مست جام آرزوی وصل خویش

این حس پرستش و ایمان یعنی این گرسنگی روح، این انجذاب فطری، این جستجوی مبدأ که روح بشر با آن سرشته است جز عشق بجمال الله چیز دیگر نیست! آری این همان عشق ازلی و جاذبهٔ الهی است که کاینات را مجذوب و مسحور خود ساخته است! این همان آتش مقدس است که شراره های آن از کانون ارواح ما بیرون میجهد و جهان خلقت را روشن میسازد! این همان نور است که الهام و وحی اش مینامیم!

پس این همه علل مختلف که متفکرین و فلاسفهٔ غرب آنها را مبدأ و محرك حس پرستش میپندارند جز تظاهرات این عشق یعنی انجذاب روح و جستجوی مبدأ چیز دیگر نیست و اینکه در نظر آنان در شکلهای دیگر گون جلوه میکند همانا صفحات و درجات تکامل این عشق است که در ادوار مختلف خلقت، نسبت بدرجهٔ تکامل روح در شکلها و رنگهای متفاوت هویدا گردیده است.

این حس همانست که در انسانهای ابتدائی در شکل شعور حیوانی و در افراد مترقی در شکل حس وظیفه و وجدان تظاهر کرده و در نفس پیغمبرها و انسانهای کامل منبع وحی والهام گردیده است!

چنانکه حس گرسنگی و رفع آن، وسایل و درجات دارد که نسبت بسن مرد و عادات محلی فرق میکند و مثلاً غذاهائی که اهالی دهات را سیر میکند و برای آنها کافی و مطبوع میآید برای اهالی شهر کافی و خوش آیند نیست و حس و احتیاج گرسنگی اینها را رفع نمیکند همانطور حس گرسنگی روح نیز از روز خلقت، نسبت بدرجهٔ ضعف و قوت حسی و عقلی افراد بشر درجاتیرا طی کرده و میکند و در هر درجه با یك نوع غذای روحی که چگونگی پرستش را نشان میدهد مأنوس و معتاد گشته تغذیه میشود ازینجا علت فرق میان پرستش اقوام ابتدائی و وحشی و ملتهای دیگر ظاهر میگردد. وگر نه محرك و منشأ یکی است و این همان انجذاب روح و جستجوی مبدأ یعنی عشق است و بهمین جهت است که هر قدر علوم و فنون مثبت ترقی میکند و هر قدر اسرار و قوانین طبیعت کشف میشود و هر چند هر روز آیتی از آیات قدرت خداوندی برهنمائی عقل بشر جلوه گر میگردد باز روح انسانی سیر نمیشود چه، گم کردهٔ خود را پیدا نمیکند و باز خود را در میدان تکاپو و جستجو از پی مبدأ وحقیقت، سرگشته وحیران می‌بیند ودر فضای عالم شوق بامید وصال دلدار پروبال میگشاید و بیرون پریدن از دایرهٔ عالم کون و مکان می خواهد! این است سر خلقت و نمونهٔ قدرت که ارواح را تشنهٔ زلال وصال و مجذوب جمال خود قرار داده و اینست که هر قدر روح بشر اعتلا میکند باز خود را در حضیض مدارج وصل می بیند و هر قدر از رحیق عشق خود را سرمست میسازد باز سیراب

نمیگردد! چه، هنوز مهبط انوار وحی و الهام نگردیده است!

عقل ما مست است از صهبای عشق   روح ما غرق است در دریای عشق
جرعه‌ای خوردیم در روز الست   زان سبب درجستجو حیران ومست



از آنجا که قرنهاست نفوذ عظیم و جابر ادیان در تمام کرهٔ زمین روبکاستن گذاشته است و اغلب احکام و قوانین موضوعهٔ ادیان در جلو ترقیات و کشف قوانین علوم و فنون مثبت و نوامیس طبیعت، بی معنا و باطل گشته و از دایرهٔ تصدیق عقل سلیم بیرون مانده است، اکثر متفکرین و حکما بمقام تفکر و تحقیق بر آمده اند که آیا در آینده، ادیان چه شکلی بخود خواهد گرفت و آیا اخلاف ما چگونه دینی لازم و قبول خواهند داشت.

صرف نظر از عقاید پیشوایان مذاهب مهم امروزی که هر یك دین خود را اصلح و احق ادیان پنداشته و تعمم و تسلط قطعی آنرا آرزو میکند و درینجا شایستهٔ بحث و مذاکره نیست، درینباب عقاید فلاسفهٔ عصر کنونی را در دو نقطه خلاصه میتوان کرد:

برخی بر آنند که اصلاً روز بروز اهمیت دین از میان رفته و بیدینی دین عمومی آینده خواهد شد یعنی یك آزادی مطلق در ایمان و عدم ایمان بیك دین قبول شده اعمال و افکار مردم را فقط قوانین موضوعهٔ ملی و یا بین المللی، مقید و منظم خواهد کرد. این فرقه آنهائی هستند که بوجود خدا قائل نیستند و تمام کاینات را جز ماده چیز دیگر نمی بینند.

بعضی هم میگویند از آنجا که علوم مثبت و طبیعی روز بروز جای علوم ما وراء طبیعی و فلسفهٔ الهی را میگیرد و عقل بر حس غلبه میکند لذا در آتیه قوه عقل، نفوذ دین را حایز گشته احکام خود را بجای احکام ادیان، مطاع و مجری خواهد ساخت.

و بنابر آن اگر عقل و منطق و فنون مثبت و طبیعی ، وجود خدا را اثبات نمود ما هم قبول خواهیم کرد و الا فلا. اینها میگویند که حسهای ما فریبنده است و قابل سهو و خطا ولی عقل ما حقیقت بین و بیخطاست لهذا فقط ایمان عقلی و علمی سزاوار قبول خواهد شد.

بدبختانه این صفحات گنجایش آنرا ندارد که این دو عقیده را بیش ازین شرح بدهم و بطلان آنها را کاملاً اثبات کنم ولی همینقدر میگویم که خوشبختانه این دو عقیده اساس ندارد و تاریخ بشر خود بزرگترین دلیل بر آنست و اگر خدا نکرده، امور دنیا و حیات ما همه مبنی بر مادیات بود و از طرف عقل تنها اداره میشد و حسیات را در آن نصیب و نفوذی نمیماند، حیات ما تاریکتر از مرگ و جهان ما وحشتناك تر از یك قبرستان (قبرستان ایران منظور است نه قبرستانهای اروپا که فرقی از گلستان ندارد) میشد!

اگر زندگانی همین متفکرین را که خود را نا چار عاقلترین مردم می‌پندارند و همهٔ اعمال خودشانرا موافق قانون عقل تصور میکنند بزیر تفتیش میتوانستیم بیاوریم بخوبی ثابت میکردیم که صدی نود اعمال و افکار آنها را قوهٔ تخیل و تصور و حسیات اداره کرده است. اساساً ترقیات و تمدنات عالم، از ادیان گرفته تا صنایع ظریفه و حرفتها و بدیعیات و اخلاق همه مدیون حسیات بشر است. تنها حسیات است که جمال و زیبائی و جاذبه و فایده و شکوه و جلال و عظمت اشیاء را در نظر ما جلوه‌گر میسازد و ما را مطلع انوار عشق که منبع زندگی و قدرت است مینماید وگرنه از نقطهٔ نظر منطق و عقل، جمالی و صفائی وکمالی در دنیا پیدا نیست و حس ایمان، عالیترین و لطیفترین حسیات است! و سعادت بشر جز بتوحید و تألیف بین عقل و حس ممکن نیست!

پس نه مادیات و طبیعت، نه قوانین علوم مثبت و نه احکام عقل، بتنهائی منبع الهام و دین آیندهٔ بشر نخواهد شد بلکه همهٔ این قوه‌ها با قوای حسی و روحی هم آهنگ و همآواز شده بوجود یك آفرینندهٔ پاك و مهربان اقرار خواهند کرد و از آن منبع فیض، کسب نور و قوت خواهند نمود و از تاروپود کاینات صدای وحده لا اله الا هو بلند خواهد شد!

این زوال ایمان و اعتقاد بخدای قادر یگانه که در نتیجهٔ انتشار علوم و فنون مثبت در ممالك متمدن شیوع یافته و میبابد و بقول بعضیها ایمان عقلی و علمی جای ایمان حسی و قلبی را میگیرد، در نظر من امری موقتی است و باصطلاح معروف، تمدن غرب خانه روشن میکند و من یقین میدانم که از راه همین علوم مثبت و بهدایت همین عقل که روز بروز طی درجات تکامل می نماید، روزی خواهد آمد که اروپائی متمدن و متفکرین بی ایمان آن پی بحقیقت برده و بجهالت و غفلت خود اعتراف خواهند کرد. و آنوقت خواهند فهمید که جهان ما مادهٔ صرف نیست روح نیز دارد، علوم طبیعی و مثبت تنها مصدر حقیقت نیست بلکه علوم ما وراء طبیعی و فلسفهٔ الهی نیز حقایقی در بردارد و ایمان عقلی و علمی برای هدایت بشر کافی نیست بلکه ایمان حسی و قلبی نیز لازمست و بعبارت دیگر بیك فلسفهٔ جدید که من آنرا «فلسفهٔ توحید» مینامم پی خواهند برد و آنرا قبول خواهند کرد!

بلی! حس ایمان، منبع حیات و قدرت است، ایمان نگهبان روح و پشتیبان عقل و سپیده دم وحی و الهام است!

عقل ما پیدا ره پنهان کند حس، آنرا صاف و بس آسان کند
گسترد در زیر پایش پرنیان گوید اینك ره، سمند خود بران

امروز اکثریت ساکنین کرهٔ ما دارای ایمان قلبی و حسی است

اینها کسانی هستند که بچند و یا بیك خدا، در هر نام و شکل باشد، عقیده دارند یعنی در هر حال یك رابطهٔ قلبی و معنوی میان آنان و خدای یگانه موجود است. و اقلیت دیگر نیز دارای ایمان عقلی و علمی هستند. اینها نیز علما و فلاسفهٔ مادیون ممالك غرب میباشد که آنان نیز دیر یا زود راه بحقیقت و ایمان قلبی پیدا خواهند کرد. و هرکس هر دو ایمان قلبی و عقلی را دارا باشد خوشبخت‌ترین مردم است. حالا یك گروه کوچك و بدبختی هم هست که از هر دوی این ایمان محروم میباشند یعنی نه ایمان قلبی و حسی دارند و نه ایمان عقلی و علمی و اینها جوانان متجدد ایرانند که در نظر من بدبخت ترین مردم روی زمین هستند. این جاهلان گمراه تصور میکنند که ترقی و تمدن عبارت از پاره کردن رشتهٔ دین و ایمان و اعتقاد بمذهب است و چون آنقدر علم هم کسب نکرده اند که اقلاً یك ایمان عقلی و علمی حاصل کنند لذا از آنجا رانده و ازینجا مانده یعنی خسر الدنیا والآخرة گشته اند و ذلك هو خسران مبین!

پس بنا بر فلسفهٔ توحید، ادیان عالم، با وجود حفظ آداب و مراسم مخصوص خود، در یك نقطه با هم اتحاد خواهند کرد و آن عبارت از اعتقاد بوجود «خدای یگانهٔ پاك و مهربان» بوسیلهٔ یك ایمان قلبی و عقلی خواهد بود. حالا اقوام روی زمین این «خدای یگانهٔ پاك و مهربان» را بهر نامی میخواهند بنامند و بهر زبان و بیانی و بهر شکل و وضعی و در هر جا و مکانی و با هر آئین و مراسمی میخواهند پرستش کنند و نیاز بدرگاهش برند آزادند. کیفیت این پرستش در دست صاحب ایمان است و هر کس در هر گونه پرستش، شایستهٔ محبت میباشد و هیچکس در این باب حق اعتراض و دشمنی و تجاوز با وی نخواهد داشت! چه، راههای واصل بخدا بقدر انفاس بشر بیشمار است!

بلی ! دین آیندهٔ عالم عبارت از همین «دین توحید» خواهد بود!

این دین از پیروان خود یعنی از تمام مردم کرهٔ زمین فقط یك وظیفه و تکلیف خواهد خواست و آن عبارت است از «پاکی و محبت» یعنی پیروی کردن از صفات «خدای یگانهٔ پاك و مهربان» !

«پاکی روح و قلب» اساس فضیلت اخلاقی را تشکیل خواهد داد و «محبت در بارهٔ دیگران» بنیان حیات اجتماعی و نوعی را استوار خواهد ساخت! و نتیجهٔ این، عبارت از سعادت نوع بشر خواهد شد! چنانکه «کانت» فیلسوف بزرگ آلمان نیز در همین زمینه میگوید: «عشق بخدا و محبت به همجنس» ما را به ایفای وظیفهٔ وجدانی و بتخلیص روابط اجتماعی ما از هر گونه شوایب خود کامی وادار خواهد کرد!

بر حسب «دین توحید» موضوع فلسفهٔ الهی عبارت خواهد بود از «خدا و جهان» (جهان در اینجا بمعنی تمام کاینات و عوالم است نه فقط دنیائی که مادر آن هستیم) ولی جهان و خدا در لفظ دو و در معنی یکی است یعنی خدای بی جهان و جهان بیخدا تصور نمیتوان کرد: خداست جان جهان و جهان جان خداست.

جهان که نوع بشر نیز جزوی از اجزای اوست، جلوه ایست از جمال خدا و چنانکه بی جمیل جمالی متصور نیست بی جمال نیز جمیلی موجود نه پس در حقیقت، باز میرسیم بوحدت و توحید و باز از ذرات کاینات و از اعماق روح و قلب جهان می شنویم: وحده لا اله الا هو !

باز بر حسب «دین توحید» عشق بجمال خدا و محبت به افراد نوع، وظیفهٔ هر فرد و منبع قوت و سر چشمهٔ سعادت خواهد بود! آری چه کیمیائی بهتر از محبت و چه جاذبه و

ذوقی قویتر از عشق تصور توان کرد! عشق و محبت آتش مقدسی است که در کانون هر دل روشن شود، خس و خاشاك بغض و حسد، ظلم و شقاوت و کینه و عداوت را در هم میسوزاند و بجای آنها انوار صفوت و لطافت و جمال صورت و کمال سیرت مینشاند! آنوقت همهٔ افراد بشر برادر وار با هم جوش و خروش میکنند و از جام عشق سرمدی سرمست و بیخود میشوند، آنوقت جان جهان با جهان آفرین یکی میگردد و روح انسانی با ذات یزدانی هم آغوش میشود!

وقتیکه انسان، روح خود را تا این مقام بلند تعالی و ددین ملکوت سبحانی سیر میدهد و آنوقت بروی زمین نگاه کرده می بیند که چگونه افراد انسانی، بنام خدا و دین، بدتر از جانوران درنده بجان همدیگر افتاده و تن یکدیگر را پاره میکنند و خونها میریزند و مملکتها خراب میکنند و خانمانها میسوزانند و معبدها و یران میسازند و از کشته‌ها پشته‌ها و تپه‌ها درست میکنند، آنوقت بی اختیار فریاد میزند!

ای نوع بشر! جلوه گه نور خدائی!
تابکی این همه خونخواری و نا بینائی

من آرزو میکردم که فقط یك سلطان در کشور دلهای بشر سلطنت کند و آنهم سلطان محبت! گوئی روح شیخ اکبر محی الدین ابن عربی اندلسی در هفت قرن پیش، از فیض «دین توحید» ملهم گشته و قلب پاك او آیینهٔ روح من گردیده و لسان خود را ترجمان روح من قرار داده و گفته است:

لقد کنت قبل الیوم انکر صاحبی
اذا لم یکن دینی الی دینه دانی
وقد صار قلبی قابلاً کل صورة
فمرعی لغزلان و دیر لرهبان

فبیت لاوثان و کعبة طایف
والواح توراة و مصحف قرآن
ادین بدین الحب انی توجهت
رکائبه فالحب دینی و ایمانی

آری آری عشق ایمان من است رهبر من سوی یزدان من است
قلب من باشد تجلیگاه مهر قلب من باشد مدار این سپهر
کعبه و هم دیر بر رهبان بود لوح توراة، آیت قرآن بود
خانقاه و مسجد و بتخانه اوست جان عالم، منزل جانانه اوست
چونکه تنگ است این جهان بی‌گفتگو عالمی دیگر کند دل جستجو
چیست آن عالم بغیر ذات او چیست دل جز آیتی ز آیات او

برلین — ۱۵ تیر ماه ۱۳۰٤

ح. ك. ایرانشهر





دیباچه

رسالهٔ «قهوه‌خانهٔ سورات» نگارش آقای جمال‌زاده که چندی قبل در برلین بطبع رسیده، مرا تحریص کرد که بنوشتن این مختصر مبادرت کنم. قریب پانزده سال قبل که در بندر بوشهر ساکن بودم، رسالهٔ موسوم به «هفتاد و دو ملت» تألیف مرحوم میرزا عبدالحسین مشهور به میرزا آقاخان کرمانی بدستم افتاد و گویا آنرا از دوستی بعاریت گرفته بودم زیرا که با نهایت عجله و شتاب آنرا استکتاب کرده و اصل آنرا بصاحبش اعاده دادم، میرزا آقاخان نزد تمام فضلا و ادبای ایران معروف است و شاید محتاج بمعرفی نباشد «کتاب صد مقالهٔ» او، باستثنای بعضی مواضع که خیلی تند رفته، بسیار نفیس و از حیث اسلوب انشاء و سبك عبارت و اهمیت موضوع ذیقیمت است. همچنین کتاب «سه مکتوب» وی نیز تا درجهٔ اهمیت دارد. از قرار معلوم رسالهٔ «هفتاد و دو ملت» را بشیوهٔ داستان «قهوه‌خانهٔ سورات» که فاضل فرانسوی، برناردن دو سن پییر، نوشته و دانشمند ایرانی جمال‌زاده آنرا ترجمه کرده است تألیف نموده و موضوع آنرا بر اسلامیت تطبیق کرده است. در این اواخر که گذارم بشهر ناصری (اهواز) افتاد و بدیدار دوست دانشمند خود آقای سید احمد تبریزی، رئیس عدلیهٔ خوزستان، خشنود شدم، در ضمن صحبت سخنی از «هفتاد و دو ملت» بمیان آمد و ایشان اظهار داشتند که یك نسخهٔ خطی

از آن رساله‌را که متعلق بدوست دانشمند خودشان آقای میرزا عباس خان اقبال آشتیانی است موجود دارند و اجابت مسئولم را آن نسخه بعاریت بمن دادند و با متنی که نزد خودم بود مقابله کرده تا اندازهٔ که ممکن بود تصحیح نمودم و معانی برخی کلمات عجیبه و تفسیر عقاید را که در آن کتاب ذکر شده از مهمترین سندی که بدست میآید یعنی دائرة‌المعارف بریتانی وکتب دیگر استخراج و درج کردم.

ترجمهٔ حال "برناردن دو سن پییر"

اگرچه آقای جمال‌زاده شرحی در ترجمهٔ دو سن پییر نوشته اند، ولی محض اطلاع خوانندگان لازم دیدم که اولاً شرحی را که «دایرة‌المعارف بریتانی» در ترجمهٔ حال آن دانشمند معظم نوشته اقتباس و ترجمه نمایم و ثانیاً نگارش ذیل را که از قلم عالم فاضل و نویسندهٔ توانا، استاد محمود خیرت مصری، و ضمیمهٔ کتاب «الفضیلة او پول و ویرچینی» اثر فقید علم و ادب، سید مصطفی لطفی منفلوطی (۱)، است در اینجا ترجمه و نقل کنم زیرا آن نگارندهٔ محترم داد معنی داده است و در ضمن این چند صفحهٔ مختصر، نمونهٔ خوبی از قلم سحر آمیز خود بیادگار نهاده.

دایرة المعارف بریتانی مینویسد:

«ژاك هنری برناردین دو سن پییر» (۲)، نویسندهٔ فرانسوی، بتاریخ نوزدهم ژانویه ۱۷۳۷ در هاور متولد گردیده و در کاین (۳) و روئن (٤) تربیت یافته بشغل هندسه پرداخت.

---

(۱) سید مصطفی لطفی منفلوطی را «پادشاه نثر عربی» مینامیدند و چندین کتب نفیس از خود بیادگار نهاده و در سال ۱۲٤۲ فوت شده

(۲) Jacques Henri Bernardin de Saint Pierre. (۳) Caen (٤) Rouen.

بنا بقول خودش در سلك نظام داخل گردیده و در سال ۱۷٦۰ در جنك هس (٥) حاضر بود ولی چون نافرمانی کرد اورا اخراج کردند و بعد هم با خانوادۀ خود منازعه کرده دوچار تنگدستی و اشکال گشت. سپس در مالطا (٦) و سن پترسبرگ (۷) و ورشو (۸) و درسدن (۹) و برلین (۱۰) اقامت کرده مأموریتهای مختصر یافته و از بوالهوسی و خوشگذرانی مشعوف و مسرور بود ولی در سال ۱۷٦٥ بپاریس مراجعت کرده و نسبت بزمانیکه از آنجا حرکت کرد فقیرتر بود و همینکه پدرش فوت کرد، ترکۀ مختصری باو رسید و در سال ۱۷٦۸ بجزیرۀ فرانسه یعنی (موریس) (۱۱) حرکت کرده از جانب دولت مأموریتی داشت و سه سال در آنجا توقف نموده در سنۀ ۱۷۷۱ بوطنش معاودت کرد. این آوارگیها در حقیقت برای «دو سن پیر» یك سرمایۀ ادبی بود زیرا بعد از آن دیگر هیچ از فرانسه بیرون نرفت. هنگام مراجعتش از موریس اورا به «دالمبرت» (۱۲) و دوستانش معرفی کردند ولی از مصاحبت هیچیك از ادباء غیر از ژان ژاك روسو (۱۳) مشعوف و مأنوس نمیشد و در سنین اخیرۀ حیاتش بسی با آن فیلسوف مراوده و اختلاط کرده و علم اخلاق و اسلوب انشاء را از او بیاموخت. کتاب «سفر بجزیرۀ فرانسۀ» او که دو جلد بود و در سنۀ ۱۷۷۳ بطبع رسید اورا بهواخواهی زهد و تدین معروف ساخت و لهذا نظر بمساعی اسقف ایکس (۱٤) مستمری سالی ۱۰۰۰ لیره (۱٥) برای او مقرر کردند. این کتاب او با کمال حزم و احتیاط نوشته شده و لهذا چنانکه باید و شاید صفات اورا ممثل نمیکند. کتاب «دروس طبیعت» (۱٦) او (که سه جلد بود و در ۱۷۸٤ بطبع رسید) یکنوع جهدی بود که وجود باریتعالی را بواسطۀ عجائب

(٥) Hesse. (٦) Malta. (٧) St. Petersburg. (٨) Warsaw. (٩) Dresden. (١٠) Berlin. (١١) Mauritius. (١٢) D'Alembert. (١٣) J. J. Rousseau. (١٤) Aixe. (١٥) Livre. (١٦) Etudes de la nature.

و غرائب طبیعت ثابت کند و مشارالیه فلسفهٔ عواطفی را ایجاد نمود که از تمایلات مادی «معارف پژوهان» مقاومت کند. شاهکار او «پاول و ویرژینی» (١٧) بصورت ضمیمهٔ «کلبهٔ هندی» اشاعه یافت و دومین کتاب دلچسب او «کلبهٔ هندی» فقط در سال ١٨٩٠ انتشار یافت. در سنهٔ ١٧٩٢ دو شیزهٔ جوانی «فلیسیته دیدو» (١٨) را بنکاح خود در آورد و مشارالیها جهاز و تمول معتنا بهی با خود آورد. در سال ١٧٩٢ مدتی قلیل به ریاست باغ نباتات مأمور بود و همینکه آن شغل را منسوخ کردند، مستمری سالی ٣٠٠٠ لیره باو دادند. در سنهٔ ١٧٩٥ بعضویت انجمن علمی معین گشت ولی زنش وفات کرد و باز در سال ١٨٠٠ که بسن شصت و سه سالگی رسید، یك دختر جوان دیگر «دسیره پلپورت» (١٩) را ازدواج نمود و میگویند با مشارالیها خیلی مأنوس و خوشبخت بود. در ٢١ ژانویه ١٨١٤ در خانهٔ خودش در «ارانی» (٢٠) نزدیك «پنتواز» (٢١) حیات فانی را وداع گفت.

بعضی میگویند که پاول و ویرژینی از حیث اسلوب مغلق و از حیث لهجه تا مربوط است ولی نباید آن حکایات مشهور را مناط اعتبار داده و در حق «دو سن پییر» حکم کنیم زیرا عواطف سرشار آن عصر مستلزم و مقتضی بوده که عبارات اطناب آمیز را بکار برد ولی مزیت او اینست که از کلمات و اصطلاحات باردی که بیش از صد سال در فرانسه بکار میرفت استخلاص جسته و واقعاً ترجیح میداد که لطایف طبیعت را با کمال دقت توصیف کند بعد از روسو — و شاید بیش از روسو — برناردن در ادبیات فرانسه ساعی بود که باسلوب طبیعی عود کند اگرچه معذلك در نگارش او و شاگردش «شاتو بریان» هم خیلی تکلف و بی حقیقتی

---

(١٧) Paul et Virginie. (١٨) Felicite Didot. (١٩) Desiree Pelleport. (٢٠) Eragny. (٢١) Pontoise.

دیده میشود. «ایمه مارتین»، شاگرد برناردین و شوهر ثانی زوجهٔ دوم او، تمام آثار او را در ۱۸ جلد انتشار داده و بعد از آن هفت جلد دیگر مراسلات و مذاکرات او را بر آنها افزودند.

استاد محمود خیرت مصری مینویسد:

در سنهٔ ۱۸۵۲ جمهوری فرانسه جشن بزرگی گرفته مجسمهٔ از برونز (هفتجوش) را که عمل داود (دافید) استاد مشهور بود، در یکی از خیابانهای شهر هاور نصب نمود و این تمثال یك مرد بزرگوار موقری را ممثل مینمود که نور از رخسارش مید رخشید و لطف وعطوفت از چشمهایش نمایان وظاهر بود وبا یك دست نامه‌ای و با دیگری خامه‌ای گرفته ودر جلو پایش پسر ودختری برهنه ایستاده زیر سایهٔ یکی از درختهای گرمسیر دست بدست داده بودند. بیننده طبعاً از خود می‌پرسید که این دو نو باوه که مصافحه نیست معنایش چیست و آن شخص که بخت و طالع او را مورد عنایت استاد «دافید» و محل رعایت جمهوریت ساخته چه کاره است؟ ملت فرانسه خواسته بود یادگاری برای یکی از فرزندان خودش بگذارد که تمام زندگی را در محبت حریت و استقلال گذرانیده و از آن رهگذر رنج و اذیت دیده و هزاران مشقت چشیده بود — دانش و حکمت‌را جستجو کرده و در تمجید و تحسین آن فداکاری مینمود. با طبیعت عشق میورزید و محاسن و لطایف آنرا همواره بر زبان میگذرانید. خامهٔ توانایش هر روزه اکلیلی از گلهای جمال چیده و بر فرق دانش و بینش مینهاد و نفس پاك طاهرش‌را در آسمان انسانیت تعالی و ترقی میداد تا در تخفیف بدبختیها و آلام بشر کار کند و آن بارهای گران را که و معانقه کرده اند کیستند و این درخت که از درختان این کشور

بردوش هیئت جامعه هست سبکتر سازد. او مردی خردمند و دارای همت بلند بود که طبیعت را بخوبی شناخته و نیکی و شایستگی آنرا چنانکه باید و شاید میدانست. نویسنده‌ای دانا بود که حس و شعور، فضای خالی دلش را بفیوض انسان دوستی و نوع خواهی مملو و مزین ساخته و پرتو عشق بشر را در اعماق آن قلب پاك انداخته بود، بدرجه‌ای که اورا در جرگهٔ پاکان داخل میساخت و در زمرهٔ اولیاء مندرج میداشت واقعاً این راد مرد هیچ یادگاری ضرور نداشت زیرا در مغز و قلم و نفس و خیال او آثار جاویدان موجود بود که اورا سالهای سال زنده و برازنده مینمود و بیرق شرافتش را در دنیا بلند میکرد.

برناردن دو سن پییر در نوزدهم ماه ژانویه ۱۷۳۷ در شهر هاور متولد شده و والدینش مدعی بودند که از نسل شریفی موسوم به «استاش دی سن پییر» هستند و او نیز این نسبت را از ایام صباوت دوست میداشت و لقب «شوالیه» را بر خودگرفته نشانهائی‌را که خود میساخت و با شرف آن لقب موافقت داشت بر سینهٔ خود میآراست. حتی در ایام کوچکی نیز نازکدل وعصبی مزاج، و پر فکر و دور اندیش بود، چنانکه دلش میخواست جمهوریت وسیعی را از مردمان بخت برگشتهٔ سیاه‌روز مرتب سازد که خودش قوانین ایشانرا وضع و تأسیس نموده زندگیشان را منظم کند تا بهبودی و برومندی را برای ایشان تأمین نماید و دری از سعادت حقیقی بر روی آن فلاکت زدگان بگشاید. در این خیالات نظیر «ژان ژاك روسو» بود اما «روسو» قایل بود که باید مردم را بفطرت نخستین که از هرگونه زشتیها پاك و آسوده و از هر چرك و آلودگی خالی بود، برگرداند تا در سایهٔ قانون هستی و یاسای زندگی که کردگار ساخته زیست کنند وروزگاری را بکامگاری و بر خورداری بگذرانند. ولی «برناردن» مقتضی

میدید که قانون تازه‌ای برای آنها بگذارد تا بدان واسطه با سختی و تلخی این زندگی کنونی بجنگند و بر متاعب حیات چیره شوند. ولی آنوقت وی هنوز بچهٔ ناتوان و بیچاره بود و یکی از عموهایش که در یك کشتی تجارتی سمت ناخدائی (کاپیتان) داشت او را با خود بجزایر «مارتینیك» برد. اما در حالی برگشت که اندوه وکراهت این زندگی بر خاطرش، باری گران بود و اورا خیلی متألم و متأثر مینمود و پدرش اورا برای تعلیم و تدریس به یسوعیان (جزویت) (۲۲) شهر «کاین» سپرد. و لیکن این عمل آتش شوق او را تیزتر و نائرهٔ ذوقش را بیشتر شعله‌ور ساخت یعنی همینکه داستانهای داعیان (مبشرین) را در باب سفرهای خودشان بلاد وحشیان می‌شنید، آن فکر عالی و خیال سامی باز بخاطر او عود میکرد و فیلش را شور هند بسر میآمد—آرزو مینمود که کاش از آنها پیروی و متابعت میکرد وجمعی از بندگان خدا را که جاهل و شقی بودند براه راست هدایت مینمود. ولی پدرش زود اورا بمدرسهٔ شهر «رووین» انتقال داده و سپس بمدرسهٔ هندسه برد و بعد از آن سن پیر، که آنوقت جوانی برومند بود، بقشون پیوست. اما چنانکه گفتیم، او آدمی خود سر بود و هیچ فرمانی را غیر از اوامر نفس خود نمیشنود، خواه از حدود وظیفه تجاوز کند یا نکند. بنا بر این، از برخی تعلیمات نا فرمانی کرد و فرمانده او مجلسی را برای کیفر و تأدیبش منعقد نمود ولی بعد از آن فقط توقیفش کرد. پس از آن خواست برای تحصیل معیشتی بمالطه برود ولی آن جزیره آنروزها معرض ترکتازی اتراك بود و سن پیر باز بوطن برگشت و از بعضی دروسی که در حساب بمریدانش میداد قوتی بدست میآورد. اندوه و الم از هر سو بروی هجوم آورده و تنگدستی وگدائی بر دلش شبیخون زده از هر

(۲۲) Jesuites فرقهٔ از کشیشان کاتولیك اند.

گونه شادکامی و خرمی محرومش ساخت و کسی را نمیدید که در آن بدبختی دستی بمساعدت او دراز کند و ویرا از تنگنای بلیه نجات دهد و گره از کار فروبستهٔ او بگشاید — هیچ صاحبدلی را نیافت که در بارهٔ او مهربانی و مردی کند، و بنا بر این



برناردین دی سن پییر
مؤلف اصلی کتاب قهوه خانهٔ سورت

زندگی را خوار و زبون و مردم را مکروه و دون شمرد. کنج عزلت را بر ماندن در این دنیای نا سازگار ترجیح داده گفت: «گوشه گیری کوهی است که قله‌اش مردم را بنظر من کوچك نشان میدهد». ولی یك آغوش و ملجأ دیگری برای او موجود

بود که مهر جاویدان خود را بروی نثار میکرد، و این آغوش طبیعت بود و او نیز در آن بیاسود و بدان مهرورزیده در راه عشقش فانی و از خود گذشته بود. طبیعت نیز او را بخود جلب نمود و مهربانی را از هر دو سر ساخت. یعنی روزی نهالی نازك را دید که نزدیك دریچهٔ او روئیده و بعد از آنکه در آن تأمل نمود دلش خواست که همهٔ دقایق و خصوصیات آنرا توصیف کند و آن حشرات خرد و پشه‌های کوچك را که اطرافش بودند شرح دهد ولی آن کاررا بسی صعب و مشکل دید و ملاحظه کرد که آن حشرات چنان رفته رفته کوچك میشوند که نمیتواند آنها را دنبال کند و آنوقت پایه و مایهٔ طبیعت را دیده و شوکت و جلال آنرا فهمید و خیلی بدان معنی اهمیت داد. اما نفسی مانند برناردن نومیدی و یاس را نمیشناخت و بنا بر این وجههٔ همت را بمهاجرت از وطن گماشت ولی مع ذلك مرزوبوم خویش را دشمن نمیداشت و هیچ کینه و بیمهری بدان نمیورزید زیرا چنانکه در شرح حال خود گوید: هر که وطنش‌را دوست میدارد در راه آن آواره میشود» فکر اصلاح جامعه همواره در مخیلهٔ او کار میکرد و خاطر اورا مشغول میساخت. لذا بروسیه سفر کرد شاید نزد ملکهٔ آن کشور، «کاترین» **(۲۳)**، مقتضیات ترقی‌را ببیند و آن فکر عالی را در سواحل بحر خزر از محروسهٔ خیال و امل بدائرهٔ اجراء و عمل آورد. نسبت بابناء جنس خود خدمت کند و برای بهبودی‌احوال آنان قوه و استعداد فطری خودرا بخرج دهد. ولی تیرش بسنك آمد و امیدش بنومیدی مبدل گشت. پس به «فلاند» و از آنجا به پولند مسافرت کرده بالمانیا شتافت و صحراها و دشتهای آمریکای علیا را در نوردیده به ماداگاسکار رسید و در جزیرهٔ موریس توقف گزید که داستان خود را در آن موضوع

---

(۲۳) Catherine ملکهٔ روس در سال ۱۷۲۹ متولد و در ۱۷۹٦ فوتشد.

نوشته، ولی در تمام آن آوارگی بهر گونه بلیه و محنت دوچار بود و بتنگدستی و عسرت گرفتار. روی خوشی و راحت نمیدید و از هیچکس مورد لطف و محبت نمیکردید. مجبور شد به وطن خود بر گردد و بار اندوه و الم کمرش‌را شکسته و قروض و دیون دل او را آزرده و خسته ساخته بود. در آنوقت قایل شد که عیب و منقصت در قانونها و زاکونهائیکه برای مردم گذارده میشود نیست بلکه در نفوس مجریان آنهاست و بعبارت دیگر، قانون بنفس خود عیبی ندارد و هر تنگ که هست در نهاد خود ماست. در مسافرتهای خود هرگز از مشاهدهٔ آثار طبیعت که مدتها فریفته و شیفتهٔ آن و باسرار جمالش دلباخته بود، دست نمکشید، ولی مزاج شاعرانه‌اش در تفهیم آن اسرار بروی غلبه کرده و معتقد شد که چیزی که بطبیعت متوجه میشود خواطر او نیست بلکه طبیعت است که هزاران اشکال بدیعهٔ مختلفه و ملیونها مظاهر انیقهٔ دلچسب را بدان متوجه میسازد. بدینطور، در تمام راه خود تخمهای فکر و خیال را میکاشت و از هر گوشهٔ طبیعت خوشه‌ای چیده و در هر ذرهٔ از ذراتش نفسی زنده و گویا ذاتی قادر و توانا میدید تا اینکه جستجو و کنجکاوی او را بحقیقت آشنا نمود و تجربه‌های عدیده خام را پخت. اما، روزگار سخت از وی دمار بر آورد و تا آخرین درجه در بارهٔ او جفا کرد و چنانکه گفتیم، باز بر گشت و میگفت: «مردم بجائی رسیده اند که قدر خوبی و نیکی را نمیدانند — پس تقدیر چگونه ایشانرا سر افراز ساخته؟ ولی من بهمینقدر قناعت میکنم و دلخوشم که تجربه مرا فرسوده ساخته و دیگر غیر از آسایش چیزی نمیخواهم». آری، او احساس میکرد که عزمش کاسته و فتور و ناتوانی یافته و آن جوانی که آرزومند بود با حوادث روزگار برابری کند و بیرق شرف و افتخار را بر افرازد گداخته است و از میان رفته،

و حال آنکه در همانوقت عمرش از سی سال تجاوز نمیکرد. این روزگار سیاه و سرنوشت زشت اورا بدین فکر انداخت که در مورد جزایری که بدانها مسافرت کرده و چیزهائیکه آنجاها دیده و در یاد داشتهای خود نوشته کتابی بنویسد. ولی آن کتاب که گمان میکرد اساس بزرگی و شرافت خود را بر آن نهاده، چندان رواج و ترقی نیافت زیرا چون از خرابی ادارهٔ مستعمرات و مفاسد قانون آن سخن رانده بود، ازینرو حکام و امراء ازوی مکدر و آزرده شدند و ویرا معرض بی لطفی و بیمهری ساختند. اینهم قوزی بالای قوز بود و بر الم و محنت دانشمند میافزود. اما آن کتاب ویرا با نویسندگان و فلاسفهٔ آن عهد آشنا ساخت و او را شناختند و قدر مقامش را دانستند. اما چندی نگذشت که از آنها نیز جدائی و تبری جست زیرا فهمید که ایشان هم مانند دیگران، مردمی اند که معنای داد و دهش را که رکن رکین اخلاقش بود، نمیدانند و بلکه خود پسند و خود خواه اند و تنها سنگ خودشانرا بسینه میزنند. از عالم معنی دور اند و از محیط معرفت حقیقی مهجور وهل یستوی الظلمات و النور او البرد و الحرور؟ از آنها جدائی جست و میگفت که آزار و الم یك خار، لذت صد گل را که ببویند میبرد و نیش یك مغیلان با نوش صد نرگس و ضیمران برابری نمیکند! اشتغال خاطر را بتألیف تدقیقاتش در طبیعت پرداخت و آنرا با وصف پراکندگی و تفرقه جمع کرده بصورت کتابی میان مردم منتشر ساخت. اما همین کتاب ناقص یا «همان پشته‌های مزخرفات» که خودش آنرا باین اسم مینامید، یك مجموعهٔ زندهٔ معنوی بود که صد مرتبه از هر مجمع علمی بهتر بود و برتر. زیرا جلال و بزرگی قدرت را بطوری مجسم و ممثل مینمود که هماره در ذهن حاضر و در جلو چشم موجود میماند چنانکه پیشرفت ؛

رواج آن خیلی بیش از امید او بود و فوق مأمول مؤلف رواج و اشاعه یافت و او را بمردم معرفی کرده ایشانرا از مقام رفیع و پایهٔ منیع وی مطلع و مستحضر ساخت. مردم آنوقت فهمیدند که سن پیر کیست و درجهٔ علم و دانش او چیست.

بدینوسیله توانست قدری از بار بدبختی بکاهد و خود را تا اندازهٔ محدودی آسوده نماید. نفسی براحت بکشد و محتاج نا مردان نشود و منت آنها را نبرد. کاشانهٔ کوچکی را خریده و جائی را ترجیح داد که در تنگنائی که فقراء سکنی داشتند واقع گردیده بود تا همیشه ملتفت شود که میان افراد خانوادهٔ طبیعی خود زندگی میکند و بباغ وحش نیز نزدیك بود تا از تعقیب تدقیقاتش باز نماند.

نتیجهٔ آن همه تجربه‌های تلخ این شد که «برناردن» اعتقاد کرد سعادت انسانی بر این منوط است که راه زندگی را چنانکه طبیعت و نیکوکاری اقتضا میکند طی کنند و ره چنان روند که رهروان رفتند و نیکوئی هر قدر انتشار و توسعه پذیرد، باز در نظر هر فردی از افراد، مقام اول را دارا خواهد بود وکثرت اشاعه از قدر و اهمیت آن نمیکاهد انسان باید با طبیعت همراهی کند و دست بدامن لجاج و عناد نزند بنا بر این، از فکر جمهوریت که میخواست تأسیس کند عدول کرده و بهمین اکتفا نمود که زندگی بعضی خانواده‌ها را که در سایهٔ وحدت وانفراد زیست کرده در آغوش طبیعت شهد خوشی و راحت می چشیدند و از نیکوئی و اخلاق سادهٔ بسیط متنعم بودند، توصیف نماید و نشان دهد که کنج آسودگی وگنج قناعت گنجی است، که بشمشیر میسر نشود سلطانرا.»

بنا بر این کتاب جاویدانش (پاول و ویرژینی) قدم بعرصهٔ ظهور نهاده دلها را مسخر و مجذوب ساخت

و خواطر را فریفته و شیفته داشت. قیامت بر پا کرد و چرخ و چنبررا بجنبش آورد. در آن شب دیجور معارف، مانند بارقهٔ نور و بمثابهٔ فجر صادق بل تابش هور ظهور کرد و بر همه خامه‌ها و نامه‌ها تاج و افسری نمایان گشت. این کتاب مبارك مانند شرابی خوشگوار بود که دلهائیرا که بنیکوئی و شکیبائی و بخشایش مزین بودند سیراب نمود و ظهورش در تمام اقطار فرانسه تأثیری بزرگ بخشود و بلکه از عوامل مهم تجدد بود. چشم همگی را گریان کرد و دل هر خوانندهٔ را بریان. قلوب مصیبت زدگانرا باز بسوخت و کانون آنها را دوباره بر افروخت خاطر هر آدم حساس‌را بدرد آورد و عواطف هر کریمی را حرکت داد. خوانندهٔ سنگدل، همینکه یك دو صفحه از آن را میخواند، آه میکشید، و بعد از چندی، قطرات اشکش را محو و پاك می کرد. هیچ خانوادهٔ نماند که پسری برایش متولد شود مگر اینکه اورا پاول بنامند و دختری بوجود آید مگرانکه نامش را «ویرژینی» بگذارند. بزرگترین سببی که این داستان در خواطر مردم آنهمه تأثیر و نفوذ داشت این بود که حوادثش همه صحیح و واقعی است و غیر از نسق و ترتیب، هیچ چیزی موهوم و خیالی در آن نیست. مؤلف آن در مقدمه‌اش میگوید: «من داستان و افسانهٔ را فکر نکرده‌ام که یك زندگانی مقرون بکامرانی را که خانوادهٔ اروپائی در میان آن بیابان داشته اند ممثل و مجسم سازم بلکه میتوانم بگویم که اشخاص این روایت واقعاً در آن اقطار زندگی کرده و از آن خرمی و کامگاری که توصیف کرده‌ام متمتع و متلذذ گردیدند و مجمل تاریخشان صحیح و راست است که بسیاری از اهالی آن جزیره بر صحتش گواهی داده اند و چیزی غیر از برخی جزئیات که دارای اهمیت نیست بر آن نیافزوده‌ام.»

قبل از ظهور آن روایت، از درجهٔ تأثیر آن در نفوس مردم

پیشین گوئی کرده، گوید:

«وقتیکه زمینهٔ این حکایت را ریختم خواستم درجهٔ تأثیر آنرا در نفوس خوانندگان، باختلاف مراتب و مشارب و آمالشان بدانم و لهذا آنرا برای بعضی خانمهای زیبا و مجلل خواندم و همه از کثرت تأثر بگریه افتاده اشك از چشم خود روان کردند، و سپس آنرا برای بعضی پیران کهنه پرست موقر قرائت کردم و آنها نیز گریان شدند و آنوقت فهمیدم که واقعاً آنرا برای همهٔ مردم نوشته‌ام و این حکم ساکت صامت و تصدیق صریح مرا خیلی خشنود و راضی ساخت.»

ولی این کتاب مستطاب که عالم نطق و بیان را تا آن اندازه‌ای بجنبش در آورده کار یك روز نبود بلکه ثمرهٔ زحمات طولانی و نتیجهٔ افکار متمادی میبود و سالها «برناردن» رنج برد و مدتها خون جگر خورد تا آن در شاهوار را از ظلمات فکر بفضای حقیقت آورد و آنرا چنان مانند جوانی رعنا و دلبری زیبا آراسته و پیراسته کرده بود که گوئی دست پروردهٔ او نبود بلکه عمل طبیعتی است که تخمهای خود را آهسته و آسوده افشانده و آنرا در سایه می‌پروراند و همینکه موقع ظهور ثمره‌اش میرسد دل و دیده را مفتون میسازد و عاقل بصیر را بحیرت میاندازد.

بسی مردم از او میپرسیدند که چگونه نقشهٔ آنرا ریخته و بچه نهج آنرا با تمام رسانیده است. بآنها میگفت: «برای شما همین بس است که از آن خوشتان میآید و باین قسم سؤالها پرده بر چشم خود نگذارید تا لذت آن شادمانی که خودم احساس میکردم از شما مخفی و مستور نماند والا مانند کودکی هستید که چشمش بر گلی میافتد و دلش میخواهد که ترتیب صنع آنرا بداند و آن وقت آنرا برگ برگ پراکنده میسازد و همینکه گمان میکند که بمقصود خود رسیده دیگر چیزی جلو خود نمی بیند.» ولی جمال

و زیبائی آن کتاب دلشدگان حیران را عذری محقانه است زیرا جنان از آن واله میشوند که چاره غیر از این ندارند که بپرسند گلبن این تألیف منیف چگونه بوجود آمده و بچه طرز روئیده و از کدام طبع وقاد و سر چشمهٔ صافی آبیاری شده و بچه تأثیری از تأثیرات نفسی نشو و نما کرده که اینهمه سالهای سال شمیم عنبر آسایش دلها را زنده و رنك و جمالش طبایع را مسخر میسازد.

بهار عالم حسنش دل و جان زنده میدارد
برنك ارباب صورت را ، ببو ارباب معنی را.

ولی اگر آنچه میگویند راست است که هر مؤلفی در میان نوشته هایش ممثل و مجسم میشود، باید بگوئیم که اینگونه کارهای بزرگ دفینه و خزینهٔ در زندگی نویسنده است. هر چند خلقت «برناردن» برای نویسندگی نبود ولی مشاهده و تجربه و تدقیق قلم او را تهذیب داده و پخته ساخته و وقتیکه زندگی رنج آمیز یأس انگیز او در جلو حوادث و وقایع باتنها میرسید و روزگار آنرا به پیری و ناتوانی مقرون میساخت، هیچ عوض و بدلی برای وجود او غیر از آثار قلمش که در این کتاب سودمند هست، نبود و بنا بر این بعضی خوانندگان در بارهٔ او گفته اند: «این داستان یادگاری از نویسنده نیست بلکه یادگاری جاویدان از زبان فرانسوی است.» ولی این داستان اگر چه زمینه‌اش فقط وصفی خشک و خالی از طبیعت میباشد اما خواننده آنرا تمام نمیکند مگر اینکه از بادهٔ شوق و ذوق سرمست میشود و نشئهٔ تأثر را در وجود خود احساس میکند و این تأثر از ترتیب و توصیف اشخاص یا غرابت و بدعت داستان نیست بلکه از توانائی «برناردن» بر وصف اخلاق دهاتیان و عبارات جادوگر سحر آمیز و جاذب اوست که پرده از رخسار دلارای طبیعت برداشته و صورتی

قدسی و ملکوتی‌را تا ابد باقی گذاشته است چنانکه یکی از خوانندگان آن از فرط طرب بیخود شده، فریادزد: «من در اینجا غیر از کاشانه‌های ساده و چوبهای گندهٔ خشن چیزی نمی بینم ولی در اطرافش صورتهای خندان و دلهای شادمان و آدمهای کامران می بینم که همه بسعادت و بهبودی برخوردار و تا اعلی درجه کامگار هستند.» حتی اینکه شاتوبریان گفت: «سحری که از سطور این کتاب میدرخشد چیزی غیر از عظمت و بزرگی نیست که از لبهای نویسنده تراوش میکند و گویا مانند ماهتابی است که بر گوشهٔ تنهائی که بگلها و ریاحین مزین است میتابد.»

نتیجهٔ کشمکش «برناردن» با روزگار و نبردی که با طالع و بخت داشت این شد که او غلبه جست و تفوق پیدا کرد و آنهائیکه او را نمیشناختند به قدر و مقامش پی بردند و «لوی» شانزدهم نسبت بوی لطف و عنایت و رزیده و ادارهٔ باغ نباتات و موزهٔ تاریخ طبیعی را تحت سرپرستی وی نهاد و اگر چه انقلاب مشهور فرانسه آن منصب را ازاو زایل کرده و او را از آن نعمت محروم ساخت ولی ناپلیون بوناپارت لطف و مکرمت در حق او مبذول داشت و پرتو عنایت را بر سر او انداخت. تلخی زمان گذشته را از خاطرش زدود و نشان شرفرا بوی مرحمت فرمود. دیگر، دانشمند محترم هیچ حاجتی بآن نشانهای موهوم که در ایام صباوت میساخت و بخواب میدید نداشت و هر وقت ناپلیون او را میدید میگفت: «ای برناردن! داستان دومی‌را کی برای ما مینویسی؟»

سر گذشت داستان پاول و ویرژینی این، و احوال نویسنده اش همین بود و وی در اول کارش میگفت: «نا شکری مردم از نیکیهای من، و اندوه و آلامی که از من جدا نمیشوند، و تنگدستی و نیستی و نومیدی و بیچارگی همه دست بهم داده اند که با من

بجنگند و مرا از پا در آورند، صحت مزاجم را معتل و شعورم را مختل ساخته اند چنانکه هر چه بنظرم میآید دو برابر و متحرك است گویا پادشاه «اودیب» هستم که دو آفتاب را می بینم». بعد از آن میگفت: «بدینطور، بعد از آنکه کشتی حیاتم از گرداب حوادث صدمه‌ها خورد و رنجها برد، کنون دارد بآسودگی و آرامی بساحل سعادت و بهبودی پیش میرود.»

از غرایب اینکه مرحوم میرزا آقا خان فقط کسی نبوده که از نگارش دو سن پییر اقتباس کرده و فیلسوف معروف روسی «تولستوی» نیز در کتاب «حکایات مختصر» خودش آن داستانرا نوشته و محض تکمیل دیباچه نگارش او را ترجمه میکنم. می فرماید:

قهوه‌خانهٔ سورت

ترجمه از تولستوی

در شهر سورت هندوستان قهوه‌خانهٔ بود که بسیاری مسافرین و غربا از جمیع اقطار دنیا در آنجا اجتماع نموده و وقت خودرا بمذاکره و صحبت میگذرانیدند. یك روز یك نفر عالم ایرانی باین قهوه خانه آمد. این شخص تمام عمر خود را در تحصیل علم الهی گذرانیده و بخواندن و نوشتن کتب در آنموضوع صرف کرده بود و بسی در خصوص ذات واجب الوجوب تفکر کرده مجلدات ضخیمه خوانده و باندازهٔ نوشته بود که بالآخره حواس و عقل خود را از کف داده بکلی واله و پریشان و حیران و سرگردان شده و دیگر در اثبات وجود الهی عقیدتی نداشت و طریق ضلالت گرفته و در جادهٔ گمراهی قدم میزد و صراط مستقیم دین را ترك گرفته بود. شاه که این مسئله را شنیده بود

ویرا از ایران تبعید فرمود. چنانکه گفتیم، این ملای بیچاره بعد از آنکه تمام عمر عزیز را بتفکر و تعمق در وجود مسبب الاسباب گذرانیده بود، بالآخره کارش به حیرانی و پریشانی کشیده و بجای اینکه بفهمد که شعورش از کف رفته، همچو گمان میکرد که موجد وجدان وجود ندارد تا بتنظیم کون و مکان پردازد و امور دنیا را مرتب سازد بلکه این کون و مکان همه خود آمده و دست صانعی آنها را نیافریده.

این شخص یك غلام افریقائی داشت که در هر جا با او میرفت و همینکه آخوند در قهوه‌خانه داخل شد، غلام نزدیك دروازه بیرون مانده بر سنگی در آفتاب نشست و مگسهائی را که اطرافش غلغله داشتند دور میکرد. ملای ایرانی بر نیمکتی در قهوه‌خانه نشسته فرمایش داد جامی از افیون برایش بیاورند. و آنرا سر کشید. افیون مغز او را بسرعت حرکت داد و دماغش چاق و کیفش کوك شد. و او از میان دروازه با غلام خود سخن رانده گفت: «خوب ای سیاه بدبخت! حالا بگو به بینم که بگمان تو خدائی هست». غلام گفت «البته هست» و فوراً از میان کمر بند خود عروسك کوچك چوبی را بیرون آورده گفت «اینك خدائی است که مرا از روزی که بدنیا آمده‌ام حفظ کرده. در ولایت ما هر کسی درخت «فتیش» را که این خدا را از چوبش درست کرده اند می‌پرستد و باو نیاز میبرد و از او استمداد میجوید اياه نعبد و اياه نستعين.

این مذاکره میان ملا و غلامش مایهٔ شگفت سایرین که در قهوه‌خانه بودند گردید و همه از پرسش خواجه متحیر گردیده ولی پاسخ غلام بر بهت و حیرت و تعجب شان افزود. یکی از آنها که برهمنی بود، همینکه گفتار غلام را شنید روی بوی کرده گفت: «ای دیوانهٔ تیره بخت و ای سیاه سیه روزگار! واقعاً اعتقاد

میکنی که خدا را میتوان در لای کمربند حمل و نقل نمود؟ بدان و آگاه باش که خدا یکی است یعنی «برهما» و او از تمام دنیا بزرگتر و برتر است زیرا که آنرا آفریده است. برهما خداوند قهار و یگانه کردگاری است که برای پرستش او بتکده‌ها را در سواحل رود گنگ ساخته و عابدان حقیقی او یعنی برهمنها بعبادت وی پرداخته اند. ایشان خداوند حقیقی را شناخته اند وکسی جز ایشان ذات او را ندانسته و بحقیقت کنهش پی نبرده است. چندین کرور سال گذشته و انقلابات و تبدلات دست داده ولی مع ذلك این عابدان بر سلطه و اطلاع خود باقی هستند زیرا خداوند حقیقی یعنی برهما ایشانرا حفاظت و معابد خویشرا حراست و از ملت محبوب خود حمایت و دین حنیف خویشرا مساعدت کرده. صراط مستقیم این است و راه راست همین. ذلك هو الدین المبین.»

برهمن اینگونه سخنان گفته و میخواست همه را قانع و متقاعد سازد ولی یکنفر دلال یهودی که در آنجا حاضر بود، بوی جواب داده گفت: «خیر! معبد خدای حقیقی در هندوستان نیست بلکه آنمملکت از همچو مسجد پاکی خالی است و خداوند عالم فرقهٔ برهمنرا حافظ و حارس نیست زیرا اله واقعی پروردگار برهمنان نیست بلکه خدای ابراهیم واسحق و یعقوب است و هیچ قومی را جز قوم محبوب و مطلوبش یعنی اسرائیلیان محافظت نمیکند و با هیچکس غیر از آنها لطف و محبت نمیورزد. از آغاز دنیا تاکنون قوم ما محبوب الهی بوده و شفقت او را منحصر بخود نموده و اگر ما کنون در جمیع ممالك دنیا متفرق و آواره و در تمام اراضی پراکنده و پاره‌ایم فقط برای این است که ما را مورد امتحان فرماید زیرا خودش وعده داده که روزی ملت حنیفرا

در بیت المقدس مجتمع فرماید و آنوقت در هیکل اورشلیم (٢٤) که اعجوبهٔ دنیای عتیق بوده، بکمال عزت و شرافت نایل میشویم. و بنی اسرائیل بر تمام ملل و نحل حکمران میشوند و زمام امور عالم را بکف خود میگیرند. روزگار ایشان مقرون بشرافت و عزت و حال دیگران دوچار رذالت و ذلت خواهد بود. آن وقت حق بر مرکز خود قرار میگیرد و مصداق جاء الحق و زهق الباطل ظاهر میگردد.

یهودی این حرف را زده بگریه افتاد و میخواست باز سخن سراید که یکنفر راعی ایطالی که در آنجا بود کلام او را قطع کرده گفت: «آنچه که میگوئید صحیح نیست. تو واقعاً بی انصافی و بیداد را بخدا نسبت میدهی و او را ظالمی غدار و جابری نابکار توصیف میکنی زیرا ممکن نیست که قوم تورا بیش از دیگران دوست بدارد و آنها را محبوب تر از سایرین بشمارد. خیر! اگر چه شاید راست باشد که در زمان باستان و روزگار گذشتگان اسرائیلیان را گرامی میداشت اما کنون یکهزار و نهصد سال است که ایشان او را بغضب در آورده و وی آنها را مورد سخط و خشم خود کرده است. قهر او در حق ایشان نازل شده و عذابش در بارهٔ آنها شامل لهذا شیرازهٔ قومیت شان را پاره کرده و ذل و مسکنت را بایشان داده و آنها را در آفاق دنیا متفرق و آواره نموده و ادنی درجهٔ سیادت و بزرگواری را از آنها سلب فرموده لهذا دیگر کسی در دین آنها داخل نمیشود و جماعت یهود فقط در بعض نقاط معدود دیده میشوند. خداوند منان هیچ برتری و رجحان بهیچیك از اقوام انسان نشان نداده و هر که را که می خواهد بفوز و رستگاری برساند و از آتش جحیم و عذاب الیم برهاند، در بغل کنیسهٔ کاتولیك میاندازد زیرا در بیرون آن کنیسه

---

(٢٤) اورشلیم همان Jerusalem یعنی بیت المقدس است.

رستگاری نیست و آنکه این حرف را باور نمیکند واقعاً سرش از عقل خالی است و مغزش از خرد تهی. کنیسهٔ ما مظهر لطف خدای مهربان و منبع رحم و غفران است و هرکس از آن دور و مهجور باشد دوچار بدبختی و خسران.»

ایطالی بدینطور حرف میزد ولی در این هنگامه، کشیشی پروتستانی که بر حسب تصادف بآنجا آمده و در همان نزدیکی نشسته بود، رنگش پریده روی بکاتولیك کرده گفت: «چگونه میتوانید بگوئید که رستگاری فقط بمذهب شما محصور و بدین و آئین کاتولیکی محدود است؟ بچه جرئت این حرف زده و گزاف میگوئید؟ فقط آنهائی رستگار میشوند که بر وفق انجیل مقدس خداوند عالم را عبادت کرده و بر حسب مدلول و حقیقت آن کتاب و بر طبق اوامر مسیح رفتار میکنند لا غیر.»

آنوقت ترکی که در ادارهٔ گمرك سمت مأموریت داشت و در قهوه‌خانه بکشیدن قلیان مشغول بود، با یك باد و بروت مخصوصی روی بعیسویان کرده گفت: «عقیدهٔ شما در دین رومانی باطل و از درجهٔ اعتبار ساقط و عاطل است زیرا دوازده قرن قبل از این، دین مبین سید المرسلین و مذهب رحمة للعالمین آمده تمام ادیان و شرایع سابقه را منسوخ و لغو گردانید و قلم محو بر کلیهٔ آنها کشید. اگر چشم حق بین دارید می بینید که دین حنیف اسلام و طریق منیف سید الانام در تمام اقطار اروپا و آسیا انتشار میبابد و حتی در مملکت چین که اهالیش منور الفکر و ذکی اند داخل گشته است. شما خودتان میگوئید که خداوند عالم یهودان را مردود و مخذول فرموده و برای اثبات این مدعا میگوئید که یهودان در همه کشورها منکوب و از دست دیگران مغلوب اند و آئین ایشان هیچ اشاعه و انتشار نمیابد بنا بر این، خوب است بدین پاك و آئین تابناك سید لولاك بگروید زیرا دارد

بسرعت برق در جهان پهن میشود و آفاق و انفس را از نور مقدس خود روشن میسازد. هیچکس جز پیروان محمد عربی که خاتم انبیای الهی است بر ستگاری نایل نخواهد شد و از مسلمین نیز فقط تابعین عمر از خطر و زحمت سقر نجات میابند و این مزیت برای پیروان علی حاصل نمیشود زیرا دین آنها کج و آئینشان معوج است.»

ملائی ایرانی که از شیعیان علی بود، میخواست جواب بدهد و در مقام احتجاج بر آید ولی در این وقت میان آن غربا، که از مذاهب و ادیان مختلفه بودند، مشاجره و مناظرهٔ غریبی دست داد زیرا نصارای حبشی، «لاماهای» **(۲۵)** تبت، اسمعیلیان و آتش پرستان در آنجا بودند و همهٔ آنها در ماهیت ذات واجب الوجود سخن رانده و در ترتیب ستایش و نیایش او مجادله می کردند. هر یك میگفت: «طریقت من صواب و موافق رأی اولو الالباب است و خدای حقیقی را در وطن من شناخته و بعبادت او پرداخته اند». و میخواست کلامش را بفریاد و فغان اثبات کند. همهمه و هنگامهٔ غریبی در آنجا دست داده بود زیرا همه در آن واحد حرف میزدند و جنجال میکردند. فقط یکنفر چینی از پیروان «کنفوسیوس» در آنجا بود که در یك گوشهٔ قهوه‌خانه خزیده دم فروبسته ساکت و صامت مانده در این مباحثه شرکت و در آن منازعه مداخلت نداشت. در آنجا نشسته چاهی میخورد و گوش بحرف دیگران داده خودش چیزی نمیگفت. ترك که او را در آنجا دید، بوی توسل جسته کفت: «ای چینی نیکوکار! البته تو کلامم را تصدیق خواهی کرد اگرچه کنون آسوده و فارغ نشسته و دم در بستهٔ ولی یقین دارم که اگر سخن برانی البته حرف مرا تصدیق میکنی و رای مرا صواب میشمری. پیله وران

---

(۲۵) عباد و ملایان تبت را میگویند.

وطن عزیزت که برای استعانت و استمداد بنزد من میآیند، همه میگویند که هر چند در مملکت چین مذاهب متعدده انتشار دارد، اما شما چینی‌ها دین اسلام را از همه بهتر و آنرا از جمیع مذاهب بر تر میشمارید و با نهایت رضایت بدان میگروید. پس کلام مرا تصدیق بفرما و رأی خود را در باب خداوند حقیقی و پیمبر او بیان بنما». دیگران نیز گفتند: «بلی! بلی!! بهل ببینم که تو در آن موضوع چه فکر میکنی و چه عقیده داری؟»

چینی که عقاید «کنفوسیوس» را تحصیل کرده و بدان گرویده بود، چشمهای خود را بسته سر بتفکر فرو برده و باز چشمان را باز کرد و دستهای خود را از آستین‌های فراخ لباده اش بیرون آورده آنها را بر سینهٔ خود نهاد و با صدائی نرم و ملایم و لهجهٔ ساکن و سالم گفت:

«آقایان! بنظر قاصر من چنین میرسد که فقط غرور است که انسانرا نمیگذارد در مسائل مذهبی با یکدیگر موافقت کنند و طریق مسالمت جویند. اگر مایل باشید حکایتی را که مصدق این مدعا است برای شما میگویم. من در یك کشتی انگلیسی که دور تمام دنیا را گشته بود از چین آمدم و برای آب گرفتن در ساحل شرقی جزیرهٔ «سومترا» توقف کردیم و بخشگی پیاده شدیم. ظهر بود، و بعضی از ما که پیاده شده بودند کنار ساحل زیر سایهٔ درخت نارگیلی که چندان از قریهٔ بومی مسافت نداشت نشسته و جماعت ما از ملل مختلفه بودند. در حالیکه آنجا نشسته بودیم، کوری نزد ما آمد. بعد ملتفت شدیم که او اصلاً کور نبوده بلکه سالیان دراز بر نور هور نظر میانداخته و میخواسته که که ماهیت آفتابرا بفهمد و سبب و علت روشنائی آنرا تشخیص دهد و مدتی را بدین و تیره گذرانیده بود ولی نور آفتاب چشمهایش را خیره و کور گردانید و او را بدان روزگار سیاه نشانید. لهذا او

در نور آفتاب واله و حیران بود وهمی گفت نور آفتاب مایع نیست زیرا اگر مایع و سیال بود ممکن بود که آنرا از ظرفی بظرفی دیگر بریزند و مانند آب از شدت باد باطراف می جنبید و اگر آتش بود هر آینه آب آنرا خاموش میگردانید. روح هم نیست زیرا بچشم دیده میشود ماده هم نیست چونکه بجنبش نمی آید بنا بر این چون روشنی آفتاب نه روح و نه ماده است لهذا هیچ نیست و وجود خارجی ندارد». بدینطور سخن میراند و چون همیشه بر آفتاب نگریسته و در ماهیت آن تفکر کرده بود، نور بصرش زایل گردیده و عقلش نیز معدوم گشته بود. و همینکه بکلی کور شد دیگر شکی برایش نماند که آفتاب در واقع وجود ندارد. غلامی با آن کور بود که بعد از آنکه آقایش را زیر سایهٔ نارجیل نهاد، میوهٔ نارگیل را بر داشته شروع کرد که. آنرا فانوسی بسازد یعنی از ریشهٔ نارگیل فتیلهٔ درست کرده روغنی را از شیرهٔ آن میوه بیفشرد و فتیله را در آن نهاد. در حالیکه غلام باین کار مشغول بود، کور آهی از دل پر شور برکشید و باو گفت: «ای غلام! مگر وقتی که میگفتم که آفتابی موجود نیست حرفم درست نبود؟ مگر نمی بینی که چه قدر دنیا تیره و تار است؟ باز مردم میگویند که آفتابی هست و نور میدهد و فروغ می بخشد. اگر چنین است بگو ببینم که آفتاب چیست؟» غلام پاسخ داد: «من نمیدانم و کارم نیست که باین کارها بپردازم ولی میدانم که روشنائی چیست. اینك فانوسی درست کرده‌ام که بدانواسطه در کوخهٔ خودمان تورا کمك و مساعدت میکنم.»

در اینجا کاکا سیاه نارگیل را بر داشته گفت: «آفتاب من اینست» شلی که با دستواره راه میرفت آنجا نشسته بود و همیکه این سخنانرا شنید خندید و گفت: «از قرار معلوم، تو در تمام عمرت کور بودهٔ که نمیدانی آفتاب چیست و نور کدام، ولی

من بتو میگویم که ماهیت آن چیست. آفتاب گوی آتشین است که هر صبح از دریا بر خاسته و هر شام در میان کوههای جزیرهٔ ما فرو میرود. ما همه آنرا بچشم خود دیده‌ایم و تو نیز اگر بینا بودی آنرا میدیدی.»

ماهیگری، که این مذاکره را گوش میداد، گفت: «معلوم است که تو هرگز از حدود جزیرهٔ خودت بیرون نرفته و از چهار گوشهٔ این محل تجاوز نکردهٔ. اگر تو نیز شل نبودی و مانند من در قایق ماهیگری بیرون میرفتی البته میدانستی که آفتاب در کوههای جزیرهٔ ما فرو نمیرود بلکه همانطور که هر صبح از دریا طلوع میکند باز هر شام در دریا غروب مینماید اینرا که بتو میگویم صحیح و حق و صریح است و هر روزه آنرا بچشم خود می بینم و هیچ شك و شبهتی ندارم».

یکنفر هندی که در جماعت ما بود کلام اورا قطع کرده گفت: «واقعاً تعجب میکنم که آدم معقولی چنین حرفی بزند و اینطور سخن گزاف و چرند و پرند بگوید. این چه مزخرفات و هذیانی است که میبافی و چرا بی تعقل و تفکر دروغ قالب میزنی؟ گوی آتشین چگونه میتواند در آب فرو رود و خاموش نشود؟ آفتاب گوی آتشین نیست بلکه خدائی است که اسمش «دیوا» (٢٦) میباشد که همواره در کالسکهٔ اطراف کوه طلائی موسوم به «مرو» (٢٧) میتازد و بعضی اوقات افاعی منحوس «راگو» (٢٨) و «کیتو» (٢٩) بر «دیوا» حمله آورده ویرا می بلعند و آنوقت زمین دوچار تیرگی و تاریکی میشود ولی مرتاضان

---

(٢٦) Deva بزبان سانسکریت یعنی آسمانی وا بعقیدهٔ هندو و بودائی یعنی ارواح نورانی و خدایان کوچك هستند که غالباً نافع میباشند و در افسانهٔ ایرانی این کلمه را بر ارواح خبیثه و دیوها اطلاق میکنند و زرتشت میگوید که اهریمن دیوها را آفریده.

(٢٧) مرو Meru پادشاه کوههاست، بعقیدهٔ هندویان.

(٢٨) Ragu. (٢٩) Ketu.

دعا میخوانند و وردها بر زبان میرانند و نجات «دیوا» را از ما،
و جان میخواهند و لهذا آزاد میشود. فقط بعضی عوام کالانعام
و نادانهای خیره‌سر، که مانند عنکبوت از لانهٔ خود بیرون نرفته
و از جزیرهٔ خود پای بخارج ننهاده اند، گمان دارند که آفتاب
عالمتاب فقط برای کشور ایشان میتابد و دیگرانرا از نور خود
بهرمند نمیسازد. زهی تصور باطل خهی خیال محال!!»

نا خدای کشتی مصری که آنجا حاضر بود زبان بگفتگو بگشاد
و گفت: خیر! خیر!! سرکار نیز بیخبر تشریف دارید و حقیقت
واقع را ندانسته اید. من بکرات و مرات در دریای احمر سفر
کرده وکنار سواحل عربستان عبور و به ماداگاسکار و فیلیپین مرور
نموده‌ام. آفتاب در تمام دنیا میتابد نه فقط در هندوستان، و بر یك
کوه نمیگردد بلکه در شرق اقصی عقب جزایر ژاپون طلوع کرده
و در غرب اقصی پشت جزایر انگلیس پائین میرود. از اینرو
ژاپونیان کشور خودرا نیپون یعنی مولد آفتاب مینامند و من از
این قضیه بخوبی آگاهم و از مرحوم جدم هم که تا منتهای بحار
سفر کرده بود شنیده‌ام.»

میخواست باز سخن بر اند که یك نفر ملاح انگلیسی سخن
او را بریده گفت: «هیچ مملکتی نیست که مردمش مانند انگلستان
از حرکات آفتاب اطلاع و وقوف داشته باشند، و بطوریکه هر
کس در انگلستان میداند، آفتاب هیچ جا طلوع نکرده و هیچ
جا فرو نمیرود بلکه هماره بدور زمین می‌گردد. ما از این مسئله
یقین داریم و آنرا جای شك و شبهه نمی شماریم زیرا همین حالا
خودمان اطراف دنیا گشته‌ایم و در هیچ نقطه با آفتاب تصادم و
تصادف نکرده‌ایم. بهر جا که رفتیم همانطوریکه اینجا واقع میشود،
آفتاب در بامداد طالع و هنگام شب غایب و نا پدید میشود.»

شخص انگلیسی چوبی گرفته و روی رمل چندین دائره

کشیده سعی کرد حرکت آفتاب در آسمان و دوران آن را در گرد زمین توضیح نماید ولی نتوانست چنانکه باید و شاید از عهدهٔ آنکار بر آید و بربان «معلم» کشتی اشاره کرده گفت: «این شخص بیشتر از من در آن خصوص اطلاعات دارد و بهتر میتواند از عهدهٔ توضیح آن بر آید.» ربان کشتی که آدمی زیرك بود همی بآن مذاکره گوش میداد تا اینکه این سؤال از او کردند. اکنون هر یك از حضار باو توجه کرد و وی گفت: «شما همه یکدیگر را بجادهٔ ضلالت دلالت میکنید و خودتان نیز گول خورده اید. آفتاب بگرد زمین نمیگردد بلکه زمین دور آفتاب گردش میکند و در هر بیست و چهار ساعت یك مرتبه دورهٔ حرکت خود را طی میکند و این حالت نه تنها در ژاپون و فیلیپین و سوماترا که حالا در آنجا هستیم دست میدهد بلکه در افریقا و اروپا و آمریکا و بسیاری ممالك دیگر نیز حال بدینمنوال است. آفتاب فقط برای یك کوه نمیدرخشد و نور خود را بر یك دریا یا یك جزیره و حتی یك زمین نمیافشاند بلکه سایر سیارات را نیز مانند زمین خودمان منور و مستفیض میکند. اگر بجای اینکه بر زمینی که رویش ایستاده اید نظر اندازید به آسمان نگاه کنید البته همگی این حقیقت را دانسته و دیگر گمان نمیکنید که آفتاب برای شما یا وطن شما فقط نور افشانی میکند.» آن ربان پیر که خیلی باقطار دنیا سفر کرده و دریاها را نور دیده و سرد و گرم روزگار چشیده و بسی بر آسمان و ستاره‌ها نگریسته بود، چنین سخن میراند.

بعد از آن چینی پیرو «کنفوسیوس (۳۰) میگفت: «غرور است که اختلاف و نفاق را میان بشر میاندازد و آنها را بدینطور مفلوك و بدبخت میسازد. کبر است که مایهٔ این همه بدبختی و نکبت

---

(۳۰) Confucius حکیم مشهور چینی است و ۵۵۰ سال پیش از مسیح متولد شده تعلیمات او در مملکت چین نفوذ زیادی دارد.

شده و بنیاد انسانیت و آدمیت را بر انداخته. همانطور که در مورد آفتاب اختلاف دارند، در خصوص ذات باری تعالی نیز عقاید مختلف و مسالك متباین دارند و هر یك طریقتی مخصوص و آئینی بخصوص میگیرد. هر فردی از افراد بشر مایل است که خدائی داشته باشد و او را بکشور و وطن خود منحصر و محدود سازد. هر قومی میخواهد که ذاتی را که تمام دنیا گنجایش او را ندارد در معابد خود محبوس سازد و دیگرانرا از فیض وجود وی محروم نماید. آیا هیچ معبدی میتواند با آن هیکلی برابری کند که خداوند عالم خودش آنرا ساخته تا جمیع بشر را بیك دین و مذهب متحد نموده و آنها را از جادهٔ شقاق و نفاق بر گرداند؟ تمام معابد دنیا بر نهج همین هیکل که مرکز و هیکل الهی است ساخته شده و هر هیکل چشمه و قربانگاه و مذبح و سقف و چراغ و تصاویر مجسمه‌ها وکتیبه‌ها وکتابهای قانون و قربان‌ها و عابدان مخصوص خودش دارد. ولی کدام معبد چشمهٔ مانند اوقیانوسها و سقفی مانند آسمان و چراغهائی مانند آفتاب نصف النهار و ستارگان دارد وکدام هیکل میتواند با ذوات بشر که زنده مانده و با یکدیگر محبت ورزیده و همدیگر را تعاضد و تکافل میکنند، برابری نماید؟ در کجا کتاب قانونی بآن وضوح و روشنی هست که با وجدان او همچشمی و برابری کند؟ کجا میتوان صحف الطاف الهیه را مانند آن برکات و نعمی که برای سعادت بشر انتشار و تعمیم داده پیدا کرد؟ کدام قربانی بپایهٔ آن فداکاری میرسد که مردها و زنهای نیکوکار در بارهٔ یکدیگر میکنند؟ چه قربانگاهی میتواند با دل آدم خوبی برابر شود که خداوند قربان را در آن می پذیرد؟ هر قدر علم آدم در ذات باری بیشتر شود بهتر او را میشناسد و هر قدر اورا بهتر شناخت بوی نزدیکتر میشود و از الطاف و رحم و شفقت و انسان

دوستی وی بیشتر اقتباس میکند. لهذا کسیکه آفتاب عالمتاب را بخوبی می بیند نباید بآدم موهوم پرستی که فقط یك شعاع او را در بت خود می بیند تحقیر کند و حتی نباید آن کافری را که کور شده و بکلی نمیتواند آفتاب را ببیند مکروه و حقیر شمارد. افراد بشر باید با یکدیگر اتحاد و اتفاق کنند و بدانواسطه مصائب زندگی را تخفیف داده و بسیط زمین را یك نوع بهشت برین سازند. کافهٔ ناس باید اختلافات مذهبی را کنار گذارده و در نوع پرستی و انسان دوستی بر یکدیگر سبقت جویند.

ذلت اولاد آدم بی خلاف
ز اختلاف است اختلاف است اختلاف

چینی مرید کنفوسیوس باین نهج سخن رانده و تمام آنهائیکه در قهوه‌خانه نشسته بودند ساکت و خاموش مانده حرفهای گرانبهای او را شنیده و دیگر منازعه نمیکردند که کدام دین بر حق و کدام مذهب صحیح است.»



شرح حال میرزا آقاخان کرمانی

نگارندهٔ کتاب «هفتاد و دو ملت»

علامهٔ دانشمند پروفسور «ادوارد برون» در کتاب خودش «انقلاب ایران» (ص ٤٠٩) شرح ذیل را در خصوص او مینویسد:

میرزا آقا خان که اسم اصلیش عبدالحسین است پسر میرزا عبدالرحیم از اهالی بردسیر نزدیك کرمان بود و در سنهٔ ۱۲۷۰ هجری متولد گردید. ریاضیات و علوم طبیعیه و فلسفه را فرا گرفته و زبان فرانسه و ترکی و قدری انگلیسی را نیز تحصیل کرد. در سال ۱۳۰۳ نظر بتعدیات و مظالم حاکم کرمان، سلطان

عبدالحمید میرزا ناصرالدوله، باصفهان مسافرت نمود و مسعود میرزا ظل السلطان او را خوب پذیرائی کرد میخواست ویرا در خدمت خود نگاه بدارد ولی میرزا آقاخان زندگی و حیات ندیمی را مکروه شمرده بطهران شتافت و از آنجا با شیخ احمد روحی کرمانی به اسلامبول سفر نمود. مدتی در آنجا جزو اجزاء جریدهٔ اختر بود و با سید جمال الدین آشنائی بهمرسانیده و باتفاق وی برای بیدار ساختن ایرانیان و ترویج اتحاد اسلام کار میکرد. تاریخ منثوری موسوم به «آینهٔ سکندری» تألیف کرده و تاریخ دیگری را بر وزن شاهنامه بنظم آورده به «نامهٔ باستان» موسوم نمود و این آخری را در سال ۱۳۱۳ که در محبس طرابزون بود با تمام رسانید و در ابیات اخیرهٔ آن ذکری از آن واقعه میکند. دو سال بعد از آن که مؤلف بدرجهٔ شهادت رسید، فرمانفرما امر کرد این منظومه را طبع کنند و بعضی ابیات را که گمان میکرد خطرناك است از آن حذف کرد و ضمیمه‌ای را موسوم به «سالاریه» که از قلم شیخ احمد کرمانی دیگر متخلص بادیب بود با آن چاپ نمود. مصنف تاریخ بیداری ایرانیان قطعات مفصل از منظوماتی که حذف کرده بودند ذکر میکند و میرزا آقا خان با نهایت حریت از افکار خودش راجع باتحاد اسلام و نفرتی که از ناصرالدین شاه داشته سخن میراند. ابیات ذیل که نمایندهٔ افکار اوست برای نمونه کافی است:

تو تا باشی ای خسرو نامور — مرنجان کسی را که دارد هنر
بویژه که باشد ز روشن دلی — بجان دوستدار نبی و علی
یکی نامداری ز ایران منم — که خو کرده در جنك شیران تنم
قلم دارم و علم و فرهنگ و رای — نژاد بزرگان و فر همای
بگاهی که آمد تمیزم پدید — روانم بدانش همی بد کلید
ز گیتی نجستم بجز راستی — نگشتم بگرد کم و کاستی

همه خیر اسلامیان خواستم
دلم را بنیکی بیا راستم

همی خواستم من که اسلامیان
بوحدت ببندند یکسر میان

همه دوستی با هم افزون کنند
ز دل کین دیرینه بیرون کنند

مر اسلامیان را فزاید شرف
نفاق و جدائی شود بر طرف

در اسلام آید بفر حمید
یکی اتحاد سیاسی پدید

شود ترك ایران و ایران چو ترك
نماند دوئی در شهان سترك

همان نیز دانندگان عراق
بسلطان اعظم کنند اتفاق

ز دلها ز دایند این کینه زود
نگویند سنی و شیعی که بود

وزان پس بگیرند گیتی بزور
ز جان مخالف بر آرند شور

ابا چند آزاده مرد گزین
نبشتیم بس نامهای متین

روانه نمودیم سوی عراق
که بر خیزد از عالم دین نفاق

بنیروی دادار جان آفرین
همه بر نهادند امضا برین

ببخشید حسن اثر نامه ها
که خام و نپخته نبد خامه‌ها

سپاسم ز یزدان پیروز گر
که این نخل امید شد بارور

نوشتند ز ایران و هم از عراق
که از دل بشستیم گرد نفاق

همه جان فدای شریعت کنیم
بسلطان اسلام بیعت کنیم

گذاریم قانون یگانگی
بگیریم آئین فرزانگی

از این پس همه کفرسازیم پست
بیاریم گیتی سراسر بدست

کسی از سلاطین اسلامیان
ز عباسیان تا بعثمانیان

ز صدر سلف تا بگاه خلف
موفق نگردید بر این شرف

مگر اندرین عصر کآمد پدید
چنین طرح محکم ز رأی سدید

گرت زین بد آمد گناه منست
که این شیوه آئین و راه منست

بر این زاده‌ام هم بر این بگذرم
و زین فخر بر چرخ ساید سرم

اگر شاه را بود حسی نهان
مرا ساختی بی نیاز از جهان

و گر از مسلمانیش بود بهر
بگیتی مرا شهره کردی بدهر

چو در خون او جوهر شرك بود ز توحید اسلام خشمش فزود
پشیزی به از شهریاری چنین که نه کیش دارد نه آئین ودین
مرابیم دادی که در اردبیل تنم را بزنجیر بندی چوپیل
ز کشتن نترسم کـه آزاده‌ام ز مادر همی مرك را زاده‌ام
کسی بی زمانه بگیتی نمرد نمرد آنکه نام بزرگی سپرد
نمیرم از این پس که من زنده‌ام که این طرح توحید افکنده‌ام
بگوش از سروشم بسی مژده‌هاست دلم گنج گوهر قلم اژدهاست
پس از مردنم هست پایندگی که جاوید باشد مرا زندگی
نصیب من آباد تحسین بـود ترا بهره همواره نفرین بود
پس از من بگویند نام آوران سرایند با یکدیگر مهتران
که کرمانی راد پاکی نهـاد همه داد مردی و دانش بداد
پس از سیزده قرن پر اختلاف نمودار کرد او ره ائتلاف
بتوحید دعوت نمود از دوئی بپیچید از کژی و جا دوئی
مرا آید از مشتری آفرین کـه بودم فداکار دین مبین
درودم ز مینو رساند حـور هم از آسمانم فشاند نور
بدوزخ بمانی تو تیره روان همت لعنت آید ز پیر و جوان
نشینند و گوینـد پیران راد بنیکی نیارند نـام تو یاد
که شه ناصرالدین بدی‌یار کفر از او گرم گردید بازار کفر
کسانیکه توحید دین خواستند بدین مقصد قدس بر خاستند
بیازرد وافسرد واز خود براند بگیتی بجز نام زشتی نخواند
توای‌شه چنین راه دین سدمکن بخیره همی نام خود بد مکن
که ناگه بر آری دلم را زجای همه دودمانت بر آرم ز پای
بـگـویم سخنهـای نا گفتنی بسنبم گهرهـای نـا سفتنی
که چون بود پیخ و تبار قجر چگـونه بشام آوریـدنـد سر
بتاتار بهر چـه آمـیختنـد ز شام از برای چه بگریختند

مرا هست تاریخی اندر اروپ — بقوت فزونتر ز توپ کروپ
مبادا که آن نامه افشان شود — که بیخ و تبارت پریشان شود
همان به که خاموش سازی مرا — ز کینه فراموش سازی مرا

در همان کتاب (ص ۹۳) پروفسور برون دیباچه‌ای را که مستشرق انگلیسی کولنل «فیلت» (۳۱) بر ترجمهٔ فارسی «حاجی بابای اصفهانی» تألیف شیخ احمد روحی نوشته است نقل می کند و اگرچه موضوع آن دیباچه همان شیخ احمد است ولی چون بعضی اطلاعات نیز در مورد میرزا آقا خان دارد، بترجمهٔ آن مبادرت میکنم. میگوید:

«مترجم فارسی این کتاب که تصویر او را در اولین صفحه درج کرده‌ایم، مرحوم حاجی شیخ احمد کرمانی پسر ملامحمد جعفر پیشنماز است. شرح حالش مختصر، ولی حزن انگیز است. او از طایفهٔ بابیه بود و عربی‌را در کرمان تحصیل کرده باصفهان مسافرت نمود و در آنجا میرزا آقاخان کرمانی که او هم از آن فرقهٔ مکروهه (یا ضاله) بود بوی ملتجی گردید. در سنهٔ ۱۳۰۵ هر دوی آنها باسلامبول رفتند که لغات خارجه را بیاموزند و در آنجا شیخ احمد که معاش خود را از تدریس السنهٔ شرقیه می گذرانید، قدری انگلیسی و فرانسه و ترکی غربی را فرا گرفت و بمساعدت میرزا حبیب اصفهانی چند کتاب را از فرانسه و انگلیسی که از آنجمله حاجی بابا و ژیل بلاس بود بفارسی ترجمه کرد و چند کتاب را در حکمت تصنیف نمود. رفیقش میرزا آقا خان مدیر زبردست جریدهٔ «اختر» بود که کنون موقوف شده و اگرچه در اسلامبول انتشار میافت ولی در هندوستان

---

(۳۱) ظاهراً «کولونل فیلت» Colonel Philott اطلاعات خود را از اشخاصی تحصیل کرده که بابی نبوده اند و حتی کلمهٔ «مکروهه» را نیز از ایشان اقتباس کرده ولی معلوم است که شمردن سید جمال‌الدین در عداد رؤساء بابیه غلط فاحشی است و بعید نیست که بعضی از آنها محض اینکه بخودشان اهمیت بدهند سید را از جملهٔ ارکان و بزرگان خود قلم داده اند.

و ایران خیلی رواج داشت. این دو رفیق، دو خواهر را که دختران رئیس بابیه میرزا یحیی مازندرانی (که نزد بابیه بصبح ازل معروف است) بودند، مزاوجت کردند. وقتی که شیخ احمد و میرزا آقاخان در اسلامبول بودند، مأمورین ایران آنها را بدسائس و انتریگ متهم کردند و بامر سلطان عثمانی محاکمه شده و تبریه یافتند و از قرار مذکور، سلطان بجبران آن ابتلا و خسارت پانصد تومان بایشان انعام داد. بعد از آن از رئیس بابی دیگر، سید جمال الدین، متابعت کردند و ارادت ورزیدند و سپس مظنون شدند که محرك قتل ناصرالدین شاه بوده اند. و با وصف اینکه از اتباع این پیشوای مذهبی بودند معذلك مراسلاتی به مجتهدین ایران نوشته تأکید کردند که قیود و اختلافات مذهبی را دور انداخته با سنیان اتحاد و با عثمانیان موافقت و از مظالم اجانب مقاومت کنند. این مرآسلات را مأمورین ایران بدست آورده و از سلطان تقاضا کردند که نویسندگانش را تسلیم نماید. و او نیز اجابت کرد ولی در حالیکه ایشانرا بایران میبردند، سلطان تلگراف کرد که آنها را در طرابزون توقیف کنند. منیف پاشا سفیر عثمانی در ایران که میخواست برای ادای تبریك و تهنیت در موقع سال پنجاهم سلطنت بدربار ایران برود، مأمور بود که موقع را غنیمت شمرده از ناصرالدین تقاضای نجات آنها را بنماید. مشار الیه نتوانست این خواهش را ابلاغ کند زیرا چند روز قبل از جشن پنجاهم، ناصرالدین شاه بدبخت در بقعهٔ عبدالعظیم مقتول گشت.

این قتل روزگار شیخ احمد بیچاره و رفیق بدبخت او را تباه ساخت و اوامری صادر شد که آنها را از طرابزون به طهران ببرند ولی هیچوقت بمقصد خود نرسیدند زیرا تلگرافی از طهران به تبریز رسید و آن دو نفر را خفیةً در مطبخی بحضور حکمران

سربریدند و میگویند که حاکم مشار الیه چنان از مشاهدهٔ آن حادثه متأثر گردید که بگریه در آمد. این قصابی را در روز ٤ صفر ١٣١٤ مرتکب شدند و نعشهای آنها را بعد از آن در چاهی افکندند. مادر شیخ احمد و مادر رفیقش که دو نفر زن بیسواد اند، کنون (نومبر ١٩٠٢) در کرمان هستند و خبر ندارند که هنوز فرزندان ایشان در اسلامبول زنده و سالم نیستند و «عدم نگارش از کثرت مشغله نیست.» انتهی.

اگرچه انتساب عارضی که میرزا آقا خان با صبح ازل پیدا کرده بود، ممکن است تا درجهٔ سبب بشود که او را بابی شمارند ولی این بنده بجهاتی چند معتقدم مشارالیه آدمی آزاده و از هر گونه تعصبات مذهبی فارغ بوده است زیرا اولاً از بعضی ثقات که شهادتشان خیلی معتبر است و با او معاشر بوده اند شنیده‌ام که میرزا آقا خان این فرقه را گاهگاهی تخطئه میکرده و از آنها تبری میجسته و ثانیاً کتب مهم او که نسخ خطی آنها بعد از فوتش در بعضی ولایات ایران انتشار یافته بهترین دلیلی برای اثبات این مدعاست. کتاب صد مقالهٔ اورا خودم داشتم و در چندین موضوع از آن فرقه بد گفته و آنها را مکروه شمرده است. ولی الآن آنرا موجود ندارم. اما «سه مکتوب» او موجود است و در چندین موضع از بابیه انتقاد کرده مثلاً میگوید: (از زبان پیغمبر) «این است خلاصهٔ اسلام که باو مبعوث بر عرب شدم و دینی را در آنان تکمیل و شرف و ترقی و سعادت ایشان را تحصیل نمودم. الیوم اکملت لکم دینکم گفتم، جز همان دین ساده و آئین حق که در عصر من در میان امتم بود، باقی مذاهب مخترعه مانند سنی و شیعت، خارجی و رافضی، صوفی و شیخی، بابی و حنفی، و مالکی و زیدی، و اشعری و معتزلی، تماماً باطل و از ملت اسلام خارج و از حلقهٔ امت و دایرهٔ تربیت من بیرون

اند و همهٔ آنها بدعت در دین و انحراف از صراط مستقیم است. من که رسول خدایم از آنها بیزارم.»

باز مینویسد.

«طایفهٔ بابیه جماعتی اند که طاقت کشیدن بار شریعت عربی و بار سربارهای امام علی نقی وکوله بارهای شیخ احمد احسائی را نیاورده طناب را بریده از زیر بار مذهب شیعه که واقعاً لا یتحمل است بیرون خزیده ولی از خری و حماقت بزیربار عرفان قلنبهای سید باب رفته اند که غصنی است از همان دوحه و گرده ایست از همان نقشه. ایشان را بابی میگویند و تکفیر نموده و میکشند» باز بعد از آن که شرحی مفصل مؤثر از کشتارهای بابیه در طهران مینویسد، میگوید:

«ای جلال الدوله! غرضم از این تفاصیل روضه خوانی برای طایفهٔ بابیه نبود بلکه مقصودم مرثیه خوانی برای ملت ایران است که طبعاً خونریزیهای حکومات ظالمانهٔ متمادیه و عرق وحشیگری عربی ملت نجیب بی آزار ایران را ارذل و خونریز تر و خونخوارتر از تمام ملل عالم کرده است.»

اینها تماماً ثابت میکند که این شخص ارادتی به بابیه نداشته است بلکه چنانکه گفتم آدمی آزاده بود و فقط ترقی ملك و ملت خود را میخواسته است. با طبقهٔ عرفای ایران خیلی مخالف بوده مثلاً در یك موضع که در موضوع «حکمت» حرف میزند و به تحصیلات خود اشاره میکند میگوید:

«ای جلال الدوله! میل دارم چند کلمه از مادر عروس یعنی میرداماد — آنکه نصف ایران را بباد داد، عرض نمایم این مادر عروس، چنانکه از پیش نوشتم، مهملات حکمت یونانیان و خزعبلات مرتاضین هندوستان و خرافات کهنه و دساتیر و اساطیر ایرانیان را با موهومات حیات تازیان بهم ریخته و در آمیخته و یك

آش شله قلمکاری در دیك دماغش بشرارهٔ آتش وهم پخته که ابداً معلوم نمیشود مزهٔ این آش چه و طعمش کدام و مرآن را چه نام، نه من و شما در این آش حیران و سرگردانیم امام غزالی و فخر رازی و ابو علی هم متحیر شده اند ولی گمان نفرمائید که من از این آش نخورده‌ام یا مزه‌اش‌را نچشیده‌ام بجان عزیزت که بیست و پنج سال تمام بالاتصال قوت یومیهٔ من از این آش بود هرگاه بخواهم شرح پختن و ساختن آن را بدهم در دنیا ممکن نیست، مگر یا با شما در عالم هورقلیا یا بطی الارض بشهر جابلسا و جابلقا برویم و یا شما خود برابر سوار شده به پشت کوه قاف یعنی ایران تشریف بیاورید . . . »

گمان نرود که نگارنده از نقل این مقولات میخواهم که از فرقهٔ بابیه انتقادی کرده باشم بلکه مقصودم اظهار حقایق تاریخی است و با هیچ فرقه و مذهب نزاع و جدالی ندارم.

آقای ناظم الاسلام کرمانی شرح مفید ذیل را در کتاب نفیس خودش راجع بمیرزا آقا خان و دو نفر رفیق شهید او مینویسد.

میرزا عبدالحسین خان معروف بمیرزا آقاخان پدرش مرحوم آقا میرزا عبدالرحیم بردسیری بود. بردسیر از بلوکات کرمان است مادرش صبیهٔ مرحوم میرزا کاظم بن میرزا محمد تقی مظفر علیشاه است.

تولد وی در سنهٔ ۱۲۷۰ هجری واقع شده در کرمان مشغول تحصیل بود ادیب کاملی شد در علوم ریاضی و طبیعی بهرهٔ وافی برد و از حکمت الهی نصیب کافی بدست آورد زبان فارسی و ترکیرا بخوبی میدانست زبان فرانسه و انگلیسیرا بیاموخت در سنهٔ ۱۳۰۲ از تعدی وظلم ناصرالدوله سلطان عبدالحمید میرزا هجرت کرده باصفهان رفت و چندی شاهزاده ظل السلطان مسعود میرزا اورا نگاهداشت و میخواست که همواره مصاحب خودش

بدارد میرزا آقاخان سر بنوکری فرود نیاورده روانهٔ طهران شد و پس از چندی بمصاحبت شیخ احمد روحی کرمانی باسلامبول رفته زمانی در ادارهٔ «اختر» خدمت بعالم معارف مینمود و در آن صفحات مرحوم سید جمال‌الدین اسد آبادی مشهور بافغانی را ملاقات کرده جاذب و مجذوب شدند (ذره ذره کاندرین ارض و سما است، جنس خود را همچو کاه و کهربا است) و همت در بیداری ایرانیان کردند، لیلاً و نهاراً همشان مصروف نجات دادن ایرانیان بود از قید رقیت و عبودیت سلاطین مستبده، لوایح و خطابات زیاد نوشته و بایران میفرستادند و اغلب از تألیفات و منشئآت میرزا آقا خان بود و مقاصد خود را در ضمن کتب تواریخ و رومان و اشعار نوشته منتشر میکردند اتحاد دول اسلامی را مدعی بودند و تأسیس قانون اسلامی را خواهان و در برکندن ریشهٔ استبداد مجد و در زایل کردن رسوم ظالمانه مجتهد بودند و از تألیفات میرزا آقا خانست تاریخی نثری موسوم بآیینهٔ سکندری و دیگر نظمی موسوم بنامهٔ باستان که در سنهٔ ۱۳۱۳ در محبس طرابزون تألیف کرده چنانچه خود گوید:

ز تاریخ هجرت پس از یك هزار چه بر سیصد و سیزده شد شمار
ز شعبان گذشته همی روز ده مطابق بآنجا زاسپند مـــه
که پایان شد این نام بر دار گنج بیکماه بر دم در اینکار رنج
سپـاسـم ز یـزدان پـیروزگــر که این نامهٔ نامی آمد به سر
غرض بود تاریخ نی شاعــری که طبع من از شعر باشد عری
بویژه که بودم ببند اندرون چه لطف آید از طبع بندی برون

بالجمله تاریخ نظمی مرحوم آقاخانرا فرمانفرما سالار لشکر در سنهٔ ۱۳۱۵ بفرمود بعض اشعار آنرا که در آن ایام نا مناسب بود بر داشته و از ظهور اسلام تا جلوس مظفرالدین شاه، شیخ

احمد ادیب کرمانی بروزن و سبك جلد اول بنظم کرده سالاریه نام نهاد و بطبع رسانیده نگارنده آنچه از آن کتاب بر داشته اند بدست آورده بعضی اشعار آنرا که مهیج غیرت است در فصل آخر مقدمه مینگارد و نثر آنرا علاء الملك بطبع رسانده و در طبع آن زحمت و مخارج بزرگ و گزافیرا بر خود گرفته و مرحوم میرزا جهانگیرخان مدیر صور اسرافیل در تصحیح نسخهٔ آن خیلی رنج برده در واقع میتوان گفت علاءالملك جبران نسبتیرا که باو میدادند نمود و روح آنمرحوم را شاد و از خود راضی کرد ــــ از قرار مسموع اسباب گرفتاری ایشانرا در اسلامبول علاءالملك فراهم آورد و بسلطان عثمانی سلطان عبدالحمید خان عرضه داشت شورش ارامنه که در سنهٔ ۱۳۱۲ در اسلامبول روی داد بتحریك سید جمال‌الدین و میرزا حسنخان خبیرالملك جنرال کونسل دولت علیهٔ ایران و میرزا آقا خان کرمانی و شیخ احمد روحی است بعلاوه بواسطهٔ مکاتیب و نوشتجات در ایران هم بعض فتنه‌ها کرده اند و دور نیست در ایران هم حادثهٔ اتفاق افتد و از سید سندی دست نیآمد لکن بعضی نوشتجات میرزا حسنخان و میرزا آقاخان و خط شیخ احمد روحی بدست آمد لذا این سه نفر را بطرابزون فرستاده در آنجا حبس کردند تا ماه ذی‌القعده ۱۳۱۳ که ناصرالدین شاه بتیر میرزا رضای کرمانی مقتولشد باز سفیر ایران جلوه داد میرزا رضا بتحریك اینها بوده که مرتکب این امر شده است. چون مظفرالدین شاه بطهران آمد و بتخت نشست این سه نفر را از طرابزون بتبریز آوردند و در تبریز بأمر ولیعهد محمد علیمیرزا در سنهٔ ۱۳۱٤ بقتل رسانیدند چنانکه در ذیل حالت شیخ احمد روحی ذکر شده است.

حاج شیخ احمد روحی پسر دوم مرحوم شیخ العلماء آخوند ملا محمد جعفر کرمانی طاب ثراه در مجاری سنهٔ ۱۲۷۲ هجری در

بلدهٔ کرمان متولد گردیده صاحب معالی صفات و محاسن اخلاق بود طبع شعر نیز داشت و روحی تخلص مینمود علوم عربیه و مقداری از مبادی علم فقه و اصول و حدیث‌را در کرمان خدمت والد خود تحصیل نمود و صاحب قدس و زهد و خیر خواه عامه و طرف توجه و قبول اهالی گردید چندی در مسجد میدان قلعه و مسجد میرزا جبار کرمانی امامت جماعت مینمود در منبر و موعظه یدی طولا داشت در مجاری سنهٔ ۱۳۰۲ از کرمان با مرحوم میرزا آقا خان معروف بطرف اصفهان مسافرت نموده شاهزاده ظل السلطان خواست از آنها نگاه‌داری کند حضرات قبول نکردند چنانکه سابقاً ذکر شد، لذا از اصفهان بطهران مسافرت نمودند شیخ احمد روحی چندی در طهران مشغول بتدریس تفسیر قرآن شده از طهران با میرزا آقا خان برشت رفتند مؤید الدوله والی رشت چندی از ایشان پذیرائی کرده و چون دانست حضرات در دربار ناصر الدین شاه متهم میباشند اندیشه کرده عذر ایشانرا خواست بعلیهٔ اسلامبول رفتند و در آنجا حاج شیخ احمد زبان فرانسه و انگلیسی و ترکی اسلامبولی را تحصیل و تکمیل نمود چندی در اسلامبول مشغول تعلیم السنهٔ مزبوره و فارسی بود و چندین نسخه از کتب و رسایل رمان و علوم انگلیسی و فرانسه‌را ترجمه نمود بفارسی، بعد از آن از اسلامبول عزیمت بیت الله‌را نمود بعد از مراجعت از مکهٔ معظمه مدتی در حلب اقامت و بعزم دیدن میرزا آقا خان باسلامبول عودت نمود در این دفعه حاج میرزا حسن خان خبیر الملك جنرال کونسل دولت علیهٔ ایران که از جملهٔ اجلهٔ اهل فضل و هنر و مدتی از خدمت دولت ایران مستعفی و بسمت ضیافت خاصهٔ سلطنتی مقیم بود، ثالث ثلثهٔ آنها شده این سه نفر جداً بهواخواهی و همراهی سید جمال الدین اسد آبادی در مقام دعوت اتحاد اسلامیه بر خاسته مراسلات و

مکاتبات عدیده بعلماء و اشراف عامهٔ بلاد ایران نوشته آنهارا دعوت باتحاد اسلامی نموده حتی آنکه حاج شیخ احمد روحی سجع مهری کنده بود باینعبارت (داعی اتحاد اسلامم احمد روحی آمده نامم) و معلوم است اینمطلب تا چه درجه مزاحم درباریان دولت ایرانست خاصه با آن قبایح و ذمائمیکه از میرزا علی اصغر خان امین السلطان در جزو مراسلات خود مینمودند امین السلطان جداً در صدد گرفتاری و اذیت آنها بر آمده سفارشاتی در اینباب به میرزا محمود خان علاءالملك که آنوقت در اسلامبول سفیر کبیر ایران بود، نوشت و علاءالملك بمأموریت خود عمل نمود تا در مجاری سنهٔ ۱۳۱۲ از طرف بابعالی حکم بطرد و تبعید میرزا آقا خان و حاج شیخ احمد و میرزا حسنخان خبیرالملك از اسلامبول بطرابزون صادر شد آنها را بطرابزون تبعید نموده در آنجا تحت الحفظ بودند در این اثناء که حضرات در محبس طربزون بودند، میرزا رضای کرمانی از اسلامبول با شیخ ابو القاسم، برادر شیخ احمد روحی، تذکرهٔ مرور و پاسپورت دو نفری گرفته بلکه میرزا رضا خودشرا بسمت نوکری شیخ ابوالقاسم معرفی کرده بطرف ایران تا باطوم با شیخ ابو القاسم همراه و از آنجا از هم سوا شده شیخ ابو القاسم بطرف کرمان و میرزا رضا بطهران آمده ناصرالدین شاه را کشت. از علاءالملك مواخذه کردند که چرا پاسپورت بمیرزا رضا دادی جواب داد «من او را نشناختم من پاسپورت بشیخ ابوالقاسم دادم که برادر شیخ احمد روحی است و میرزا رضا نام نوکر او بود.» باری بتوسط سفیر مزبور شکایت از طرف دولت ایران ببابعالی از حضرات شده آنها را قاتل ناصرالدین شاه معرفی کردند و فرستادن آنها را بطرف ایران از باب عالی خواستند. سفیر، علاءالملك، هم بعنوان دوستی این تمنا را بلباس رسمانه در آورد تا اینکه مأمورین دولت عثمانی آنهارا

سه نفر از شهدای آزادی ایران



شیخ احمد روحی کرمانی



میرزا آقاخان کرمانی



حاجی میرزا حسن خان خبیر الملک

تحت الحفظ تا سرحد آورده از طرف ایران هم رستم خان، سرتیپ سواره؟ از تبریز با عدهٔ از سواران ابواب جمعی خودش آنها را تا سرحد استقبال کرده از مأمورین عثمانی گرفته بتبریز آورد و در عمارت دولتی حبس کردند. از میرزا صالح خان وزیر اکرم، که آن اوقات از اجزاء ایالت آذربایجان بود، نقل کرده اند که حضرات در محبس با کمال قدس و زهد همیشه مشغول عبادت و تلاوت قرآن بودند، خاصه شیخ احمد روحی، که اغلب اوقات بصوت حسن تلاوت قرآن میکرد و صوتش خیلی جذابیت داشت بنوعیکه تمام خلوتیها در اطاق محبس جمع شده گوش بتلاوت قرآن او میدادند و اغلب گریه میکردند. باری، هنوز میرزا رضا که قاتل اصلی ناصرالدین شاه بود، بملاحظهٔ احترام ماه محرم و صفر در طهران زنده بود که امین السلطان حکم قتل آنانرا صادر نمود و چون میرزا علی خان امین الدوله مأمور و پیشکار آذربایجان شد، بملاحظهٔ اینکه مبادا آنها را از کشتن نجات دهد، لذا تعجیل در قتل آنها کرد و در عصر ششم ماه صفر ۱۳۱٤ در باغ شمال محمد علی میرزا ولیعهد خودش بامیر غضب بر بالین آنها آمده نخست شروع باستنطاق آنها کرده هر چه پرسید جواب صریح و صحیح باو ندادند عاقبت عاجز شده بنای رذالت و بدگوئی را گذارده که «شما بابی و قاتل شاه شهید هستید» چون حاج شیخ احمد حدت مزاج داشت و صفرای او غالب بود، فحش زیادی در جواب او داد بنوعیکه نوکرهای او از خجالت از پشت سر او فرار کردند — آنوقت خود حاج شیخ احمد میر غضب را بطرف خویش دعوت نمود که زود باش اول مرا آسوده کن همینکه میر غضب بنزد او آمد میرزا آقا خان آمده دامان میر غضب را گرفته او را قسم داد که اول مرابکش اورا رها کرده نزد میرزا آقا خان آمده حاج میرزا حسنخان خبیر

الملك دامان او را گرفته و او را قسم داد که اول مرابکش مدتی میر غضب در میان آنها سرگردان بود تا عاقبت اول حاج شیخ روحی را و بعد میرزا آقا خان را و آخر میرزا حسنخان را بقتل رسانید و بموجب حکم امین السلطان سرهای آنها را پوست کنده و در آنها آرد کرده بطهران نزد او فرستادند و سیعلم الذین ظلموا ای منقلب ینقلبون.»

بندهٔ نگارنده از جناب علاء الملك میرزا محمود خان بطریق استعلام سؤالاتی نموده که از آنجمله گرفتاری حضرات بود. در جواب مذکور داشت که وقتی که من بسفارت اسلامبول رفتم این سه نفر طرف سوء ظن دولت ایران واقع شده بودند از جهت کاغذهائیکه بعلماء عتبات و ایران نوشته بودند که اتحاد اسلامیرا استدعا کرده بودند و من کاغذی نوشتم بعنوان میرزا علی اصغر خان امین السلطان و در آنکاغذ نوشته بودم فوائد این اتحاد راجع بایران خواهد بود و نیز در آن کاغذ مطالبیرا نوشته بودم که اگر آن نوشتهٔ من بامین السلطان رسیده بود دیگر خطری برای آنها نبود برادر شیخ احمد کاغذ مرا گرفت عوض آنکه بفرستد بایران نزد صدر اعظم، داده بود بصدر اعظم عثمانی که مصدق و شاهد بیگناهی برادرش گردد و تا یك اندازه باعث اتهام من هم شد و صدر اعظم عثمانی از من رنجش حاصلنمود اما در امور سید جمال الدین میرزا علی اصغر خان صدر اعظم اصرار غریبی داشت و از طرف دولت ایران اعدام سیدرا مستدعی و ملتمس بود و منهم سعی خودرا دربارهٔ سید نمودم و آنچه در قوه داشتم بفعل آوردم لکن بجهاتی که در حالات سید ذکر میشود مثمر ثمر نگردید.

مطالب ذیل در ضمن ترجمهٔ حال ادیب نحریر آقای میرزا حسینخان دانش در کتابچهٔ «ایوان مداین» تمدیس قصیدهٔ خاقانی مذکور است (صفحهٔ ٢٥ تا ٢٧) و درج آنرا بیفایده نمیدانم.

اما حاج میرزا مهدی مرحوم که انشاء روزنامهٔ هفتگی «اختر» بعهدهٔ کفایت او بود مردی بود چیز نویس و صاحب ذوق نفیس، نثر فارسی ساده را خوب مینوشت و بنظم شعر فارسی و ترکی نیز قادر بود و از ادبیات ایران نیز اطلاع کافی داشت. «اختر» سالها به پرتو خامهٔ این مرد هنرور منور بود و در اوقات فراغت به مدیریت دبستان ایرانیان نیز می پرداخت و به این وسیله راه معیشت را بر خود آسان تر میساخت. در آن هنگام دو شخص فاضل و ادیب که هر دو در تاریخ ادبیات ایران مقامی ممتاز دارند، در دبستان مشغول تعلیم زبان فارسی بودند. میرزا عبدالحسین خان معروف به آقا خان کرمانی و میرزا حبیب اصفهانی. بنده با این دو شخص گرامی، که در علم و فضل نامی بودند، سالها معاشر و در اعلی درجات کوشش و جد باستفاده مشغول بودم و از مصاحبت ایشان فیض‌ها بردم و به مبادلهٔ افکار طرفها بستم. میرزا آقا خان مرحوم که عاقبت به تهمت تحریك میرزا رضا کرمانی، قاتل ناصرالدین شاه قاجار، و همدستی با سید جمال الدین در این کار در تبریز در سال ١٨٩٦ عیسوی بفرمان محمد علی میرزا قاجار با دو رفیق دیگرش میرزا حسن خان خبیرالملك شیرازی و شیخ احمد کرمانی، سر بریده شد آدمی بود خیال آزما وصافی منش که باندك چیزی متهیج میشد و در دست شیخ جمال الدین آلتی با اثر و زود باور و مطیع گردید و چون شکایتهای گوناگون و دلی پر خون از دست بعض امرا و متغلبین ایرانی داشت خود را بالمره به جریانات سیاسی در داد و در انجام هدر شد. اگر تنها در محیط تفحصات علمی و تنقیدات ادبی ثبات ورزیده پای از آن دایره بیرون ننهاده بود، شك نیست که خدمات فکری نمایان از آن مرحوم مشهود میگردید و از متبحری چنین جوان و نادر الوجود البته ثمرات بسیار نافع اقتطاف میشد. میرزا آقا خان

مرحوم مدتی نیز در اسلامبول در روزنامهٔ «اختر» نویسندگی کرد ولی آقا محمد طاهر تبریزی صاحب این روزنامه قدر خدماتش را ندانست و آن مرحوم را به بابی بودن متهم داشت و آقا خان مرحوم در جواب این اتهام مقالهٔ شدید المآلی درعلیه صاحب «اختر» نوشته اورا هدف تیر توهین و تشنیع کرد بعضی از آثار میرزا آقا خان در ایران چاپ شده امروز در ایادی متداول است.

مات المعالی و العلوم بموته　　فعلی المعالی و العلوم سلام

یکی از فضلاء معاصر که چندی در خدمت شاهزادهٔ مبرور شیخ الرئیس معروف تحصیلات فقهیهٔ خود را تکمیل میکرده گوید که شاهزادهٔ مبرور راجع به فقید مأسوف علیه تعریفها و تمجیدها نمود و از آنجمله گفته اند که هنگامیکه در بقعهٔ متبرکهٔ رضوی مباشر کتابخانه بودم روزی مردی نکره آمده تکهٔ کاغذی را بمن داده گفت که آقایم این کتاب را که نامش بر این کاغذ مذکور است خواسته و مستدعی است که بعنوان عاریت برای چند روزی مرحمت فرمائید و پس از مطالعه آنرا مسترد میدارد. شیخ الرئیس گوید دیدم بر آن تکهٔ کاغذ کتاب نصوص‌الحکم مرقوم است طلبیدن این کتاب از طرف یک مرد گمنام و انگهی در این زمان که حکمت قدیم را کسی طالب نیست و بویژه نامهٔ معضلی مثل این کتاب بر من گران آمد که تا خود خوا ستارش ندیده و دانش ویرا نسنجیده‌ام بدهم. لذا گفتم «آقایت به کتابخانه بیاید و از مطالعهٔ کتاب استفاده نماید». خادم رفت و پس از لحظهٔ جوانی در اول عهد شباب بیامد و پس از سلام گفت «کتاب نصوص الحکم را من خواسته‌ام.» ادعای این قدر معلومات از طرف جوانی که هنوز سبزهٔ خطش ندمیده بیشتر بر شاهزاده گران آمده گوید که باین جوان گفتم «تکیه بر جای بزرگان نتوان زد

بگزاف . . . باید اول ثابت نمائید که شناور این بحر هستید یا نه» جواب داد که «در محضر بزرگان البته ادعای بی اصل و محال و جسارت و معرفت و دانش نمیتوانم بنمایم ولی حالیه که اجازه فرمودید، در هر باب که اشارت نمائید اطاعت مینمایم». پس از آن مرحوم شاهزاده از هر مقوله و موضوع حکمت مطرح بحث قرار داده و در آن زمینه سخن رانده گوید موضوعی نبود که در میان بیاید و میرزا آقا خان مانند نهنك، امواج ادله و براهین را مغلوب آراء و معلومات خود نسازد. فرمایش شیخ الرئیس: ارسطو و لقمان و کلیهٔ حکماء یونان را یکی پس از دیگری از بر بیان و هر معضلی را توضیح کرده عیان مینمود تا بر سر موضوع مذاهب رسیدیم. میرزا آقا خان قرآن را قسمی تفسیر و آیات را بیان مینمود گوئی از صحابهٔ نبی بوده و تفسیر را از حضرت امیر مؤمنان فرا گرفته است. احادیث و سنت را بسان متبحری سنی یا امام شافعی و ابو حنیفه توضیح کردی. مذاهب شیعی را به نوعی بیان مینمود که از تلامیذ حضرت صادق بوده. مذاهب فرق شیخی و بابی و دیگران را بسان واضعین اصلی آنان میدانست و بسط سخن در نکات ومشکلات آنها مینمود. در میدان محاجه عاجز و از اتیان دلایل در قبال این جوان دانشمند فرومانده، گفتم «اینك کلید کتابخانه بستان و هر کتاب را که خواهی گرفته مطالعه فرما». فقید مرحوم با کمال ادب دستهٔ کلید را گرفته در کتابخانه داخل شده و مدت سیزده روز در آنجا بماند و از مطالعهٔ کتب مختلفه استفاده کرده سپس کلید را بداد و راه تبریز گرفت و از آنجا به اسلامبول شتافت.

دیباچهٔ ما باید در اینجا خاتمه پذیرد زیرا که از متن کتاب بزرگتر شده. لهذا در ضمن اینکه از مؤلفین کتبی که در فهرس آینده ذکر شده تشکر میکنم، از برادر عزیز خود آقای میرزا

علی خان نیز که بعضی اطلاعات نفیسه در ترجمهٔ مرحوم میرزا آقا خان داده اند امتنان دارم و امیدوارم که این کتابچهٔ مختصر برای آنهائیکه کوچکترین و جزئی‌ترین آثار ادبی را بنظر لطف و قدر دانی مینگرند مفید افتد و باندازهٔ خودش در تنور افکار و اذهان خدمت کند.

بصره — فبروایه ۱۹۲۵ محمـد



جنگ هفتاد و دو ملت

نگارش میرزا آقاخان

جنك هفتاد و ملت همه را عذر بنه

چون ندیدند حقیقت ره افسانه زدند

قهوه‌خانهٔ در شهر سورت (۳۲) بود که بعد از ظهر بسیاری از غربا در آنجا جمع میشدند. روزی یکی از دانشوران ایران آنجا آمد که همهٔ عمرش در علم کلام و اصول عقاید و صحبت دیانت صرف شده بود و در آخر، کارش بالحاد و ضلالت کشیده بهیچ چیز اعتقاد نداشت و همه چیز را افسانه و ریشخند و بازیچه می پنداشت. لا جرم میگفت: «خدائی مردم را نیافریده بلکه این مردم خدائی را آفریده اند یعنی خیالی تراشیده اند.» باز گفتی «خدا چیست و کیست و کجاست؟ اگر جسم و ماده بود، مرئی بودی و اگر جوهر و عاقل بود، روا نمیداشت که بدبختان و عاجزان در روی زمین باشند و من هم پس از این همه کوششها که

(۳۲) سورت شهری در هند و از مقاطعات بمبئی است و پارسیانیکه بعد از هجوم اعراب بر ایران مهاجرت کردند در آنجا پیاده شدند.

در راه او کردم و برهنمائی و بینائی مردم رنج بر دم باتهام زندقه ناچار نمیشدم از اصفهان بگریزم و در ملك هند آواره و سرگردان باشم پس هر آئینه خدائی نیست و سلسلهٔ انبیا جمعی بوده اند که میخواستند دعوی لا حق را بافسانهٔ سابق اثبات کنند.»

همچنین آن حکیم گمراه از حرص خود بنیروی سفسطه و دلیل تراشی، نخستین سبب اشیاء را انکار مینمود و در این حالت که بر روی نیمکتی خوابیده بود و جامی از کوکنار پیموده و این سخنان بیهوده میسرود زنگیئی ببندگی داشت که سراپایش برهنه و بر در قهوه‌خانه بر سر سنگی در آفتاب نشسته مشغول بود براندن مگسهائیکه اورا همی آزردند. همینکه نوشیدنی در دماغ آن ایرانی آغاز بگرمی نمود روی سخن ببنده‌اش کرد وگفت: «ای سیاه بیچاره! آیا گمان میکنی که خدائی هست؟» زنگی پاسخ داد: «بلی! که میتواند در خدا شك آورد؟» و در این گفتار از فوطهٔ کرباسین که بر گرد کمر خود بسته بود، شکل مسخرهٔ کوچکی از چوب بیرون آورد وگفت: «اینك خدائی که هواداری من کرده و میکند و از آنگاه که در دنیا هستم این شکل را از شاخهٔ چوب افتیش (۳۳) که در همهٔ ممالك هندوستان و جزایر پیکر معبود را از آن میسازند ساخته همراه خود دارم که او در آشکار و پنهان مرا یار و از خطر و بدیم نگهدار است. چگونه توان در وجود چنین خدائی شك و شبهه نمود؟» مردم قهوه‌خانه همگی از پاسخ بنده کمتر از پرسش خواجه اش متحیر نشدند.

ناگاه برهمنی از اهل «جگرنات» (۳٤) شانه افرازان

---

(۳۳) نسخهٔ دیگر این کلمه را افیس نوشته ولی یقیناً کلمهٔ صحیح آن فتیش [Fetish] است که بمعنای عبادت اجسام میباشد.

(۳٤) جگرنات یاپوری یکی از شهرهای بنگاله است و مرقد آله مشهور جگرنات Jagannath یا Juggernaut در آنجا ست و از بلاد مقدسهٔ هندویان محسوب میشود.

بسیاه گفت: «چگونه خدای خود را در کمربندت اینسو و آنسو میبری؟ بدانکه خدائی دیگر نیست جز «مهادیو» (۳۵) که ذات پاك او درسه صورت متجلی است یعنی چیزی از ناف او بشکل شاخهٔ نیلوفر بیرون آمده که سه چیز در آن بود: «برهما» (۳۶) یعنی ذات مطلق، «سیوا» (۳۷) یعنی موجد الکل و آنرا «جگرناات» نیز گویند «ولشیو» (۳۸) یعنی معدوم الکل و آنرا «کهورناات» (۳۹) نیز گفته اند و «برهما» ده دفعه بشکل بشری ظاهر شده و در جلوهٔ دهمین بشکل «رامچند» (٤۰) بود و چهار بید (وید) کتاب اوست که آنرا «وید» (٤۱) خوانند و «مهادیو» را چهار سراست که هر سری بطرفی نظر میکند و چهار دست است که هر دستی چیزی گرفته دارد و جهان سراسر نمایش خواب اوست و چون بیدار شود از این نمایش سراب و نقش بر آب چیزی بجای نماند و رستخیز بزرگ آن روز است. خلاصه، «برهمنان» (٤۲) بویژه جانشینان و برگزیدگان اویند و ستایشگاهش و کشتیهایش در کنار رود «گنگ» (٤۳) است و از هوا داری مخصوص اوست که طایفهٔ هنود از بیست هزار سال تاکنون با وجود همهٔ آشوبهای جهان و مخالفت گروه «پاریا»

---

(۳۵) یا «مهادیوا» Mahadeva و آنرا مهاسیوا Mahaséva نیز گویند و از خدایان بزرگ هندویان است.

(۳۶) برهما Brahma یعنی الکل فی الکل و از خدایان مهم هندویان است.

(۳۷) سیوا Siva خدائی است که تثلیث مقدس را با برهما و ویشنو تشکیل بدهد.

(۳۸) بعقیدهٔ بنده هیچ شك نیست که این کلمه لشیو نیست و ویشنو Vishnu است زیرا چنانکه گفتیم، تثلیث مقدس هندویان عبارت است از برهما یعنی الکل فی الکل وسیوا یعنی موجد کل و ویشنو که بعضی از هندیان او را از برهما نیز بالاتر میشمارند و نگهبان جمیع اشیاء می‌پندارند. کلمهٔ معدوم الکل که در هر دو نسخه دیده شد البته غلط است.

(۳۹) Kaharnauth

(٤۰) Ramchand

(٤۱) Vedas معنی ویدا «دانش» و مجموعه‌ای از کتب مقدسهٔ هندویان است که آنها را ریگ ویدا و سما ویدا و یا جور ویدا و آثارواویدا نیز مینامند.

(٤۲) برهمنان پیشروان دین و هندوملایان آنهایند.

(٤۳) گنگ یا Ganges رود بزرگی در شمال هند است که آبش از سلسهٔ کوههای هیمالایای جنوبی جاری میشود.

(٤٤) پاینده اند.»

آنگاه یکی از پارسیان زردشتی، که از مؤبدان و «جیان» (٤٥) مجوس بود، چشمانش را غضب آلود بگرداند و خشمناکانه گفت: «چگونه برهمنان توانند پنداشت که خداوند مظهری ندارد مگر برهما، و ستایشگاهی ندارد مگر در هند در کنار رود «گنگ» و دیانت خدا شناسی نیست مگر برای گروه هندوان و نامهٔ آسمانی نیست مگر چهار «وید»؟ همانا خدای دیگر نیست مگر یزدان پاك پیروزگر، که مؤبد مؤبدان او را بدرستی میشناسد و و بیشتر از همه کیش گزینان سپاسیان بودند که پیمبر ایشان مه‌آباد و نامهٔ آنان دساتیر و آئینشان پیمان فرهنك است و هر یك از پیمبران بر پیمان فرهنك بودند تا وخشورزند باری، یعنی پیمبر زند گوی، نامهٔ زند را بمیان آورد. لا جرم یزدان پرستان را «اورامزدا» از زمان مه‌آباد تاکنون بر گزیدهٔ خود قرار داده و «مارونسیان» (٤٦) را دوست میدارد و دینی خوبتر از دین بهی نبوده ولی در زمان دولت عرب اورمزد بهدینان را آزمایش فرموده و در کار ایشان پراکندگی پدید آمد و چون در زمان ضحاك در زیر تازیانهٔ تازیان افتادند، تا هزار و دویست واند سال موافق پیش بینی جا ما سب چنین خواهد بود آنگاه شاه بهرام دین آور چون شاه فریدون بیاید و باز نوبت اقبال و دولت بهدینان فرا رسد و آئین بهی تازه گردد و آتشکدهٔ فارس از نو فروغ بخشد.»

چون سخن او بدینجا رسید، یهودی سمساری سخن آغازید و گفت: «چگونه گمان توان کرد که بر گزیدهٔ نیست مگر چند

---

(٤٤) پاریا در حقیقت این اسم را بر «دهقانهای» مدراس اطلاق میکردند ولی در اصطلاح، آنرا بر عوام و «مطرودین» اطلاق میکنند.

(٤٥) جی یعنی آقا.

(٤٦) در یك نسخه اینطور و در نسخهٔ دیگر زدیسنان نوشته شده و گویا هر دو نسخه غلط اند و کلمهٔ صحیح مازدیسنان یعنی پرستندگان مزدا است که زرتشتی باشد [ایرانشهر سال اول ص ۱۰۷].

نفر آتش پرست زردشتی و باقی مردم آفریدهٔ اهریمن باشند؟
بدانکه بنای دین شما بر موهومات خواب و خیال است، معراج
زردشت پیغمبر شما که بآسمانها رفت و مینو و دوزخ و دیگر
شگفتیهای آسمانرا مشاهده نموده همان خیالات واهی است که از
میتولوژیهای (٤۷) یونانیان و بابلیان اقتباس کرده است و بعد از آن
دیگران از شما گرفتند. خدائی نیست جز خدای ابراهیم، و ملتی
ندارد مگر ملت اسرائیل و حضرت موسی این ملت را از مصر
و ظلمهای فرعون نجات داده ببیت المقدس آورد و سالها سلطنت
کردند چون بعضی از یهود عادت سبت را بهم زدن خواستند،
خدا سلطنت را از آنان بگرفت و محض امتحان آنانرا بذلت و
مسکنت انداخت و در اطراف عالم آواره نمود. تا بنی اسرائیل
در همهٔ روی زمین یافت گردد خدا این ملت را نگهداری میکند،
اگر در همهٔ روی زمین جز یك تن باقی نماند با آنکه پراکنده
باشند در اطراف جهان فرا هم آورد برای ایشان پادشاهی همهٔ
دنیا را، آنگاه ستایشگاه خود را که پیش از این تعجب گاه دنیا
بود برپا سازد و عادت سبت‌را تجدید فرماید.»

در حالتیکه یهودی این سخنانرا میگفت دانهٔ چند هم اشک
بریخت و باز میخواست سخن بگوید که یکتن از اهالی ایطالیا
باجامهٔ کبود بخشمناکی ویرا گفت: «شما خدا را بیدادگر می
کنید بگفتار اینکه دوست نمیدارد مگر بنی اسرائیل را، خدا
آنانرا بیش از هزار و ششصد سالست که بر انداخته چنانکه از
پراکندگی خود میتوانید حکم کرد که دین شما منسوخ و طبقهٔ
شما منقرض گشته و همگی شما در حکم امت ممسوخید. امروز
خدا همهٔ مردمان را بکلیسای ما میخواند و نایب خاص حضرت

---

(٤۷) میتولوژی Mythlogy علم اساطیر.

عیسی پاپ بزرگ است که گناه مردم را می بخشد و پاتریکها (٤٨) نواب عمومی وی هستند و هر روز یکشنبه بر شراب و نان دعای قداس خوانده مبدل بخون و گوشت حضرت عیسی میشود آنگاه امت کاتولیك تیمناً از خون و گوشت او میخورند تا از آتش جهنم خلاص شوند، و هرکس‌را تعمید ندهند از آتش خلاصی ندارد و بملکوت آسمانها داخل نخواهد شد.»

یکی از وکلای پروتستان، در حالتیکه زرد میشد، بآن کشیش کاتولیك پاسخ داد: «که چگونه شما میتوانید رستگاری مردمان را منحصر کنید بگروه بت پرست خودتان؟ بدانکه رستکاری پاینده نیست مگر آنانرا که پیروی انجیل میکنند ازروی تفسیر لوتر، و خدا را ازروی خرد و راستی در زیر قانون عیسی می پرستند، واین خدا سه است اما یکی است و یکی است اما سه است و عیسی را از فراز صلیب بجهنم فرستاد و آنجا همهٔ پیمبران را از آتش خلاص کرد و گنهکاران را بخشید و نجات داد پس از آن بآسمان رفت و در پیش روی پدر خود نشسته و در آخر الزمان باز بزمین فرود خواهد آمد و میخها که در دار بر بدن آن حضرت کوفتند تنها بناسوت او خورد و بلا هوت او ضرر نرسانید اگر چه طایفهٔ «اورتدکس» (٤٩) معتقدند که بلا هوت او هم ضرر رسید و عالم سه روز بی خدا بود.»

ناگاه ترکی از صاحبمنصبان سورت که مشغول بکشیدن چپوق بود، با هوائی سنگین و صدائی سهمگین روی بآن دو ترسا کرد، وگفت: «ای پادریان! چگونه توانید محدود ساخت شناسائی حق را بکلیسای خود و از روی خاچ و صلیب او را سه قسمت کرده‌اید تا عقاید سابقهٔ خودتان را در زمان پرستیدن ارباب

---

(٤٨) پاتریك Patriarch رئیس یا شیخ یك خانواده به اصطلاح مذهبی کاتولیکها نواب پاپ اند.

(٤٩) ارثودکس Orthodox یکی از فرق عیسوی در لغت یعنی حق و صحیح است.

انواع تصحیح کنید ! قانون مسیح از وقت رسیدن محمد صلی الله علیه و آله که آمدنش را عیسی روح الله از پیش خبر داده بود باطل شد ، دین شما پاینده نیست مگر در چند ممالك مردود طبیعت این خود بر روی ویرانی دین شماست که دین اسلام بر پاشد ، و بهترین جاهای اروپا و آسیا و جزایر و افریقا را تصرف کرده همهٔ معمورهٔ زمین را در زیرنگین آورده ، امروز دین ما بر تخت مغول و خود را تا بچین که دیار دانشمندان شرق است منتشر کرده ، شما خود چنانچه دوزخی بودن یهودان را از خواری دینشان اقرار میکنید ، پس باز شناسید بعثت و حقانیت پیغمبر ما را از فیروزیهایش که در مدت چهل سال مشت عربی از جزیرةالعرب بر خاسته از یك طرف تا اندلس و جزایر خالدات و از طرف دیگر تا هندوستان و چین را فتح نموده و دماغ قیاصره و اکاسره را بر خاك مذلت مالیدند. کسی رستگاری نخواهد یافت مگر دوستان محمد و عمر رضی الله عنه ، و باید بقدر خردلی مسلمانان بغض علی را در دل داشته باشند تا ایشان را سنی حقیقی توان گفت زیرا که علی در خون عثمان شریك بود و خلفا را دشمن میداشت ، و در زمان خلافت خود فتنه در اسلام انداخت و باعث ریختن خون مسلمانان شد و ام المؤمنین عایشه را بیازرد و با خال المؤمنین مخاصمت ورزید و در روز آخر در منبر کوفه ادعای خدائی کرد ، خلاصه جز سنی در میان مذهب اسلام همگی بر ضلالتند و اهل نار ، و فرقهٔ ناجیه فرقهٔ عالیند که اهل سنت باشند . »

از این سخن فقیهی از اهل نجف که از علمای شیعه بود ، شروع بخندیدن نمود و روی ترش کرده گفت : «ای احمق نادان ! عجب است که شما بر نصاری طعنه میزنید باینکه مشرك و قایل بتثلیث اند و حال آنکه خود شما چون صفات کمالیه را

غیر ذات میدانید ، قایل بقدماء ثمانیه و تعدد آلهه هستید و مانند مجوسان و ثنویان نا چارید باینکه اقرار کنید به یزدان و اهریمن، زیرا که میگوئید القدر خیره و شره من الله و بنا بر این باید ذات احدیت مرکب از دو جهة باشد و این محال است زیرا که هر مرکبی بواسطهٔ احتیاج باجزاء ممکن است — پس باید مبدأ خیر و شر را دو چیز قرار بدهید این است معنی حدیث شریف که القدریه مجوس هذه الامة و شمائید که بجبر و تفویض قایلید و بطلان این هر دو قول مسلم است و باز شمائید که بتجسم قایل هستید و انبیا را تخطئه میکنید و مسئلهٔ بدأ را قایل نیستید و حال آنکه صریح آیهٔ مبارکه است یمحو الله ما یشاء و یثبت و باب اجتهاد را مسدود میدانید و بعد از پیغمبر خود با وجود مسئلهٔ غدیر و تعیین حضرت رسول اکرم صلی الله علیه و آله در آنروز علی را بخلافت و بیعت همهٔ مسلمین بدو حتی شیخین ، باز شیخین و عثمان را از او افضل میدانید ، و برای فضیلت شیخین در قرآن جز آیهٔ الذین یبایعونك تحت الشجرة ندارید و حال آنکه در زمان خود حضرت رسول چند نوبت فرمود جهزوا جیش الاسامة من تخلف من جیش الاسامة فلیس منی الا لعنة الله علی من تخلف و شما بودید که با وجود افضلیت علی از حیث نجابت و قرابت رسول الله و علم و حکمت و شجاعت و فصاحت و دیگر فضائل بشریه بر همهٔ اصحاب و سبقت او در اسلام ، در سقیفه اجماع نمودید بدون مشورت کبار اسلام و بدون انتخاب و استحقاق خلیفهٔ دیگر را تعیین کردید که عمر در این خصوص گفت: «خلافة ابی بکر فتنة فی الاسلام» اگر بشوری و انتخاب بود لفظ فتنه چه معنی داشت؟ گذشته از اینکه خلافت موهبتی است الهی ، و باید خلیفه را خدا تعیین کند یعنی بقوهٔ قدسی او را

مخصوص بگرداند چنانکه در چندین جای قرآن تصریح باین معنی شده «انا جعلناك خليفة فی الارض و انی جاعل فی الارض خلیفة و هرون اخلف من بعدی» و اگر میتوانستید برای خود خلیفهٔ تعیین کنید، پس میتوانستید برای خود پیغمبری هم نصب نمائید با وجودیکه دلیل شما تنها بر خلافت ابی بکر اجماع مسلمین است اجماع کبار صحابه هم بتصدیق همهٔ شماها انعقاد نیافت و سابقون در اسلام در این اجماع نبودند و شمائید که تصویب میکنید عائشه و معاویه را و طلب رحمت و غفران میکنید از برای یزید و لعنت براورا تجویز نمی نمائید و قول بجبر را اختیار نکردید مگر برای اینکه گناه یزیدرا بگردن خدا بیندازید و شمائید که عائشه را بدون هیچ فضیلت و استحقاق ترجیح میدهید بر فاطمهٔ زهرا و حال آنکه آثار و کلمات فاطمهٔ زهرا در میان است و عصمت او مسلم جهانیان «ان آثارها تدل علیها» در حق عائشه گفته ند «حفظت اربعین الف حدیثاً و من الذکر آیة تنساها» و شمائید که آل محمد را برنج و زحمت انداختید و فاطمه دختر رسول رحلت نمود از دنیا در حالتیکه بر شیخین نفرین میکرد — ظلمهائیکه امت یهود بر عیسی وارد آوردند شما چندین برابر آنها را بر اولاد پیغمبر خود روا داشتید و فدك‌را غصب نمودید و اختلاف در اسلام انداختید و ائمهٔ اثنی عشر را عبارت از خلفای بنی امیه قرار داده و قوت نبوت را مبدل بسلطنت ساختید و صد سال امیر المؤمنین علی علیه السلام را برسر منبرها سب و لعن کردید با وصف این ظلمهای قبیح و شقاوتهای وقیح و اعمال شنیعه و عقائد باطله و آراء فاسده خودتان را از فرقهٔ ناجیه گمان میکنید خیلی غرابت و شگفتی دارد و جای صد هزار حیرت و تعجب است.»

هنوز فقیه میخواست شطری در اثبات مذهب تشیع بیان کند.

که ناگاه شخصی بهبهانی از علما زادگان آنجا که سالها در کرمان رفته بود نزد حاجی محمد کریم خان قاجار درس خوانده، علم حکمت و حدیث آموخته آنگاه بسمت تجارت بهندوستان آمده سخن فقیه را قطع کرده بیك آهنك غریب و طرزی ادیبانه لبان خود را غنچه ساخته روی بفقیه آورده گفت: «ای جناب! طعنهٔ بزرگی که شما علماء بالاسری یا متشرعه بر اهل سنت و جماعت دارید، یکی این است که بعد از پیغمبر ختمی مرتب از برای بیان مفصل و مجمل و ناسخ و منسوخ و محکم و متشابه و عام و خاص و تنزیل و تأویل احکام قرآن همهٔ امت محتاج بامامی هستند که از مشکوة نبوت مقتبس و دارای علم تأویل کتاب و صاحب قوهٔ قدسیه و معصوم و پاك باشد تا امت از آن معدن علم و مهبط وحی استفاضه نمایند و مثل ابو حنیفه تابع ظنین و قیاسات و اوهام خود نشوند. حال انصاف بدهید چه فرق است میان شما که بعد از حضرت قائم آل محمد باب علم را مسدود میدانید و عمل بظنون و مؤتفکات خود میکنید با آنکه بلا فاصله بعد از حضرت رسول باب علم را مسدود کردید اینك دست شما هم بجائی بند نیست و مجتهدین شما همه باب علم را مسدود میدانند و بظنون و استصحابات اصول ابو حنیفه که ازروی «لجسلاتور» (۵۰) یونانیان اقتباس کرده است عمل میکنید و شما ناصب شیعه و منکر رکن رابع و نقطهٔ علم هستید و علوم آل محمد را نمیدانید و از سبك آن بزرگواران تجاوز کرده اید و امام زمان خود را نمیشناسید و حال آنکه در زمان غیبت امام، چون دست رعیت بامام نمیرسد، موافق نصوص احادیث آل محمد باید در میان مردم نقبا و نجبا و قوای ظاهره و عدولی باشند که

---

(۵۰) Legislatare هیئت قانون گذار و لجسلاسیون Legislation قانون گذاری یا تشریع.

فیض همواره از امام عصر بایشان رسیده باشد و ایشان بمردم برسانند و در میان اینان همیشه یك نفری که از همه کامل تر باشد ناطق است و او شیعهٔ کامل و رکن رابع و امام زمان و نقطهٔ علم و مرآت سر تاپا نمای آل محمد است هر کس معرفت او را نداشته باشد ناجی نیست و یموت میتة الجاهلیة».

ناگاه شخصی سیاح از اهل کرمان، که از سلسلهٔ نعمة اللهی و پسرزادهٔ رونق علی شاه بود روی بآن شیخی (۵۱) کرده و گفت: «سخنان شما همه موافق منطق و صواب و مطابق رأی اولو الالباب است و لیکن بفرمائید بینم آن نقطهٔ علم و شیعهٔ کامل امروز کیست؟» آن شخص شیخی گفت: اگر چه تصریح باسم حرام است زیرا که امام هنوز از جزیرهٔ هورقلیا بیرون نیامده است مادهها هنوز نضج کامل نگرفته است ولی چون در این ممالك آزادی و شکوفههای عالم هورقلیا و شهرهای جابلسا و جابلقا تازه دمیده است بنده فاش و بی پرده عرض میکنم:

تعطر من شمیم عرار نجد　　　فما بعد العشیة من عرار

آن نقطهٔ علم و رکن رابع و شیعهٔ کامل امروز سرکار آقا حاجی محمد خان روحنا فداه است که بموجب نص صریح از جانب آقای مرحوم تعیین شده و آقای مرحوم‌را سید نبیل تعیین فرموده و سید نبیل را شیخ جلیل معین داشته اند. اگر چه برادر بزرگ آقای محمد خان، حاجی محمد رحیم خان، هم این ادعا را دارد و

---

[۵۱] شیخیها پیروان شیخ احمد احسائی معروف اند که ادعای نیابت خاصه از امام غائب نموده و عقاید تازه در دین آورد و بعد از آنکه او مرد و سید کاظم رشتی شاگرد و نائبش نیز به دیار دیگر رفت، حاجی میرزا شفیع تبریزی ادعا کرد که سید هنگام وفاتش او را وصی خود ساخته بسیاری از شیخیها باو گرویده و دیگران تکذیبش کردند و از حاج کریم خان کرمانی، که از شاگردان سید بود پیروی نمودند زیرا او نیز ادعای نیابت داشت و این حزب اخیر را کریم خانی مینامند و میان ایشان و اتباع حاج میرزا شفیع هنگامهها برپا بود و هر فرقهای از دیگر بد میگفت و هنوز نیز نوادهٔ حاج میرزا شفیع در تبریز و نوهٔ حاج میرزا کریم خان در کرمان ساز نیابت خاصه از امام غائب را مینوازند ه خانهٔ سوراة ترجمهٔ آقا سید احمد تبریزی بعربی]

جمعی از آقایان رفقا باو گرویده اند و حاجی میرزا محمد باقر نامی هم در همدان این ادعا را دارد اما سخن آن دو نفر هیچ محل اعتنا نیست زیرا که حاجی محمد رحیم خان بمشرب تصوف وعرفان مایل است و حاجی میرزا محمد باقر هم بر پاشنهٔ خود برگشته مشربی میان بالا سری و شیخی اختیار کرده و این هر دو از سبك مشایخ عظام ما دور افتاده اند و امام عصر بایشان فیض نمیرساند زیرا که بر سبك آل محمد نیستند علاوه بر این اینها هیچکدام از آقای مرحوم نصی ندارند همچنین بعد از سید بزرگوار میان شاگردان آن جناب اختلاف افتاده یکی از آنان حاجی میرزا شفیع ثقة الاسلام بود که در تبریز ادعای نیابت سید را نمود و مرحوم آقا را لعنت میکرد و دیگری میرزا حسین محیط بود ولی حنای آن دو نفر در جنب آقای مرحوم رنگی نداشت و در وصایت آقای مرحوم چون تلویحاً بوده است از جانب سید مرحوم نه تصریحاً، اگرچه سخن بسیار میرود و همچنین در وصایت سرکار آقای محمد خان، زیرا که در وصیت نامهٔ مرحوم آقاست «و لاخیه فضله» اما در وصی بودن جناب سید کاظم از طرف شیخ بزرگوار هیچ حرفی و سخنی نیست و کسی نمیتواند انکار نماید. خلاصه، امروز چشم همهٔ آقایان رفقا بسرکار آقا روشن است و علوم آل محمد را کسی جز ایشان نمیداند.» آن شخص نعمة اللهی باز پرسید که مرحوم شیخ از جانب که نصب شده اند؟ شیخی گفت: «مرحوم شیخ از جانب کسی تعیین نشده بود بلکه در عالم رؤیا از حضرت امام حسن عسکری علوم آل محمد را تلقی مینموده.» (۵۲)

---

[۵۲] آقا سید احمد تبریزی مترجم «قهوه سوراة» در مورد مجادلات دینی مینویسد:
«اگر قهوه خانهٔ شهر سورت موهومی بوده که مؤلف رساله آنرا در فکر خود مجسم کرده اما در شهرهای ایران امثال آن بسیار است. پانزده سال قبل در تبریز میشنیدم که در بازاری قهوه خانه‌ای هست که هنگامه طلبان از شیخیها و کریمخانیها و متشرعین در آنجا گرد آمده مباحثه میکنند و پاره‌ای مردم هم برای دیدن گفتگوهای شگفت بدانجا میرفتند. هنوزم بیاد است که روزی از آن قهوه خانه گذشتم و دریچه‌های آن باز بود و

نعمة اللهی گفت: «هزار رحمت بر پدر بابیها که شیخ احمد را نبی سماوی و صاحب نور مستکفی و مستنیر از عقل فعال میدانتد باز حرفشان راه بدهی میبرد شما هنوز این قدر حس نکرده اید که خواب و خیال هرگز نمیتواند دلیل بشود بر فرض هم بشود برای خود بیننده خوب است نه دیگران، پس بنا بر قول شما شیخ احمد بر دیگری حجت نتواند بود مگر تنها برای خودش، و آن بحثی که شما بر فقیه نمودید بر خود شما وارد میآید زیرا که سلسلهٔ شیخ احمد از زمان امام تاکنون امتداد نداشته در این صورت یا باید شیخ همان خضر فرخنده پی باشد که بابیها میگویند یا اهل بدعت و ضلالت بقول شماها، ولی سلسلهٔ فقرا موافق کرسی نامهٔ که در دست داریم صدر بصدر منتهی بامام میشوند و همهٔ مشایخ ایشان تا بامام ثامن تعیین خاص دارند مثلا سلسلهٔ نعمةاللهی میرسد بشیخ معروف کرخی، دربان آن حضرت.»

شیخی چون نام معروف کرخی شنید فوراً گفت: «راست میفرمودند آقای مرحوم که شما هشت امامی هستید و بعد از حضرت رضا معروف کرخی را امام میدانید و میگوئید بعد از حضرت رضا حامل نقطهٔ علم او بود.»

نعمةاللهی گفت: «خیر چنین نیست بلکه ما شیخ معروف را، مانند ابراهیم ادهم وکمیل بن زیاد و بایزید بسطامی، حامل طریقت امام میدانیم نه حامل نقطهٔ علم امامت، و از این جهة سلسلهٔ ما را طریقت مینامند اما شمائید که بامام سیزدهم قائل هستید زیرا که محمد خان را حامل نقطهٔ علم گمان میکنید و عیب دیگر بنابر اعتقاد شما وارد میآید که باید در میان عصر شیخ احمد و غیبت امام اقلاً در مدت هزار سال، همهٔ مسلمانان بر ضلالت و جهالت

نظرم بر مردی افتاد که خشمناك شده ومشت بر زمین میزد و میگفت: «براستی سوگند ـ ای مرد! که خدای جل جلاله دینش همان شیخی است و پیمبر صلی الله علیه و آله مذهبی غیر از شیخی نداشت و ائمهٔ دوازده‌گانه شیخی بوده اند.» . . . .

باشند و این خلاف عدل الهی است و اگر در هر زمان اولیای ناطق و قائم بوده‌اند چرا از ایشان نصی صریح در خصوص تعیین شیخ نرسیده تا برای اصحاب طریقت و معرفت جای شبهه باقی نماند؟» شیخی در جواب گفت: «بعد از غیبت امام و رحلت نواب اربعه، علوم آل محمد از مواقع مختلفه ظاهر میشد، و هر یك از روات احکام مظهر شافی از علوم آل محمد بودند، یکی مظهر علوم ظاهر ایشان، یکی مظهر طریقت و اخلاق ایشان، یکی مظهر اسرار و رموز آن بزرگواران، و از این میانه کسی نبود که مرآت سراپانمای آل محمد بشود و ظهورات ایشان در مرایای متعدده و قابلیات بر حسب اختلاف جهات بر مردم متجلی میشد، نقبا و نجبا هر یك مظهر خاصیت و مواقع اسمی مخصوص بودند تا در زمان شیخ جلیل مظهر کل اسماء و حامل نقطهٔ علم و مرآت سراپانمای آل محمد ظاهر شد از این جهة بود که مرحوم آقا همهٔ علوم را می دانستند و در هر علمی حتی دلاکی هم کتابی تصنیف فرمودند و چنان بحر علمی بود که موج آن پایان نداشت از آن جمله در تفسیر کلمهٔ هو دو سال موعظه میفرمودند و آیهٔ نور را چهارده سال تفسیر کردند.»

هنوز شیخی این سخن را شرح و بسط میداد که ناگاه شخصی از منتسبین بطایفهٔ بابیه که نامش سلیمان خان و از جانب خدای عکا مأمور بتبلیغ و دعوت اهالی هندوستان بود، با لباسی غریب و قیافهٔ عجیب و هیاءتی متصفانه و غمزات و لمزاتی بسیار روی بآن دو نفر شیخی و صوفی کرده و گفت: «العظمة لله! چه میگوئید ای فرقهٔ متشتتهٔ متفرقهٔ مختلفه!! کرمادٍ اشتدت به الریح فی یوم عاصفٍ عجب است از مسلمانان بخصوص طائفهٔ شیعهٔ اثناعشری بخصوص طائفهٔ عرفا و شیخیه که عرف حقیقی

متضوع است و اکلیل کلامشان معرفت قطب و نقطهٔ علم است سالهای سال بالای منبرها و در مجلسها عجل الله فرجه گفتند و منتظر امام غایب و مهدی موعود بودند همینکه آمد ازاو اعراض کرده محجوب شدند سهل است که آن نفوس قدسیه را مصلوب و شهید هم نمودند از امام گذشتیم، امروز روز قیامت است و نفخهٔ صور دمیده شده یعنی نفخات الهیه در اطراف صور و صیدا که از مضافات عکا است در اهتزاز آمده و عرش بر روی آب قرار گرفته بشکل فلکهٔ و آن باغی است که جناب خادم الله از برای جمال مبارك بشکل فلکهٔ ساخته است و زیر آن همه آبست و هر ساله خاك آنرا تبدیل مینمایند که یوم تبدل الارض وعنقریب بدن جمال مبارك را که اوج عرش است در همانجا دفن خواهند نمود و آن باغ را اشعیاء نبی در کتاب خود از پیش خبر داده است و عجب اینکه جمال مبارك روزی در زیر سایهٔ دو درخت توت بزرگ که در آن باغ سایه افکنده و میوه‌های بسیار بر آورده بود نشسته بودند چون میوه‌های درخت بسیار فرو میریخت و بجمال مبارك صدمه میزد فرمودند: «چه خوش بود که این دو درخت ثمر نداشت» حال چند سالست که بکلی ثمر آن دو درخت قطع شده و با وجود این اهالی آنجا ایمان نمیآورند این است که جمال مبارك اهالی عکا را اولاد افاعی فرمودند و نیم تنهٔ معهود نیز در آفتاب ظاهر شد و آن روزی که جمال مبارك در وابور روی کرسی نشسته بودند عطاء الصمدانیه و قناد الاحدیه ملتفت شدند که نیم تنهٔ جمال مبارك مقابل آفتاب واقع شده چیزی بخاطرشان خطور کرد فوراً طلعت مبارك روی بآن دو نفر کرده فرمودند: «بلی امروز آن نیم تنهٔ معهود در قرص آفتاب ظاهر گشت» طوبی للفائزین بهذا الفوز العظیم.

خلاصه، امروز روز موعود است و باید کل بلقاءالله فائز

شوند. و قصبهٔ عکا مدینهٔ شهود میباشد و جذبات ناریهٔ الهی نار ذات الوقود است صفوف محشر بسته شده است و ظهور اعظم عبارت از این ظهور است کسانیکه مقابل این ظهور مبارك ادعا دارند بقدر رأس شعرهٔ روح در کلانشان نیست از این جهة مردم همه موتی هستند چرا نفوس هم مانند خفاش از شعاع انوار آفتاب حقیقت محجوب ماندهاند؟ مگر نه جمال مبارك در کلمات مکنونه میفرماید: امروز هو در قمیص انا ظاهر است و هو المکنون بانا المشهود ناطق، مردم این کلمات را تا شنیده فرار کردند از این جهة امر شد که بحکمت باید با مردم راه بروند: «عاشروا مع الادیان بالروح والریحان»، و در لوح فاضل میفرماید: «کن نباضاً کالشریان فی بدن الامکان». و همچنین در لوح مریم فرموده اند: یا امة الله اتصبرین علی مقعدك بعدما کان قمیص الغلام محمراً بدم البغضاء و یضرب فی کل حین بنداء حزین. و در لوح سلطان و اشراقات و طرازات مطالب سیاسی بسیار فرمودهاند. مگر نه این جمال مبارك بناپلیون فرانسه قبل از آنکه از آلمان شکست بخورد نوشتند: «تمشی و تمشی الذلة عن ورائك» و بعد از شهادت سلطان الشهدا و برادرش در اصفهان ذئب ارتشا را اخذ فرمودند آیا بجهة اتمام حجة بر ما علی الارض اشعار و جذبهٔ طلعت مبارك که میفرماید: هلهلهٔ بشارت حور لقا از فردوس اعلی آمد، با چنك و نوا آمد، هم با کاسهٔ حمرا آمد، بس نیست؟ آیا کفایت نمیکند در اثبات آن جمال مبارك بیاناتی که در تفسیر بسمله فرمودند که ازآن جمله است و آه آه ایها السائل الناظر الی الحق بعین الخلق المستوضح الدلیل من ابناء السبیل لو استمعت بأذن الخلیل لسمعت الصراخ و العویل من حقایق الموجودات

والالسنة الملكوتية من الممكنات بما غفل العباد و ضلوا عن الرشاد
في يوم الميعاد عن الصراط الممتد بين ملكوت الارض والسموات
مع ان كل الامم مبشرة و موعودة في صحايف كتب الله بصريح
العبارة المستغنى عن الاشارة بهذا الظهور الاعظم والنور الافخم
الاقدم والصراط الاقوم والجمال المكرم والسر المنمنم فاذا راجعت
تلك الصحائف والرقاع تجدها ناطقة بأن هذا اليوم الموعود وظهر
اني انا الله من سدرة الانسان في طور النور متجلي على آفاق
الامكان بحجة وبرهان ، حارت العقول من تجلياتي و اهتزت النفوس
من فرحاتي وقرت العيون بكشف جمالي و تنورت القلوب بظهور
آثاري وانشرحت الصدور في جنة لقائي و فردوس عطائي»

چه فرق است میان اهل فرقان با یهود و نصاری که هنوز منتظر مسیح و فارقلیطا هستند ، و میان اهل بیان و امت فرقان که منتظر مهدی موعود اند لعمر الله که من یظهره الله ظاهر شد .»

آن دو نفر شیخی و صوفی از این سخنان بغایت متعجب گشته گفتند «این خدائی که تو میگوئی ظاهر شده و امروز روز قیامت است ، آیا دلیلی بر اثبات خود دارد یا محض ادعاست ؟» شیخی گفت : «آنچه بنظرم میرسد اوقاتیکه من در کرمان و یزد بودم و از آنجا بشیراز آمدم می شنیدم که این طایفهٔ بابیه سه فرقه شده اند یك فرقه که بسیار کم است تابعین صبح ازل برادر خدای عکا یند و ادعای او محدود است باینکه از جانب باب منصوب می باشد و از خود ادعائی جز وصیت باب ندارد و میرزا حسینعلی هم نه سال قبل از آنکه ادعا بکند نوکر او بوده پس از آن در ادرنه میان ایشان بهم خورد و فرقهٔ دیگر آن اشخاصی هستند که بعد از باب امر بیان را بحروف حی راجع میدانند و ایشان نیز تازه پیدا شده اند خلاصه ، این دو فرقهٔ دیگر چون از خود ادعای

تازه ندارند، اثبات قول خود را راجع باثبات شخص باب نموده اند و از همه گذشته ادعای آن دو طایفه محدود، و ممکن است که چنین ادعای را موافق منطق شنید و احتمال صدق وکذب در آن راه داد و تا یك درجه بر روی آن حرف زد اما شما که ادعای الوهیت مطلقه دارید بلکه میگوئید همهٔ مردم را خدا میکنیم خوبست بر طبق این ادعا حجتی هم بیاورید اگر چه از ادعای محال طلب حجت نیز غیر مشروع است ولی ما در صورتیکه حجت قاطعی در دست شما نه بینیم ادعای شما را تصدیق نمیکنیم.

سلیمان خان چشمانش را روی هم گذارده و با یك عشوه و غمزهٔ بسیار گفت: «چه قدر مردم ازین مطالب دورند و ذوق حقیقت و ادراك غیب منیع لا یدرك که امروزه صیت او همهٔ آفاق را گرفته نمیکنند؟ تمام مرده و منجمد میباشید و مصداقی از برای عظام نخرهٔ رمیمه بهتر از این قلوب مردهٔ افسرده نمیتوانیم جست! بلی نفس ادعا حجت است چه حجت و برهانی قوی‌تر از عظم ادعا در صورتیکه مقرون باستقامت باشد و کار از پیش ببرد و صاحب ادعا صاحب هیمنه و جبروت باشد و در میان ملأ ندا دردهد و بایستد و استقامت ورزد و از هیچ نترسد؟

چون انا الحق گفت شیخ از پیش برد پس گلوی جمله کوران را فشرد!»

در این حالت همهٔ اهل قهوه‌خانه که از ترسایان قبطی حبش و از تاتارهای لاما و از زیدیهای عرب و اسماعیلیان نیز در میانشان بود، بر خاسته باتفاق بر روی سلیمان خان تف کردن گرفتند وگفتند «عجب است از وقاحت و بیشرمی تو که از حد گذرانیدهٔ اگر نفس ادعا دلیل بود، ادعای فرعون و نمرود وگوسالهٔ سامری و جبت و طاغوت و صنم اعظم و دجال همگی بایست حجت باشد و آن اشخاص همه بایست بر حق باشند اگر هیمنه و سطوت دلیل بود، سطوت فراعنه و نمارده را کسی نداشت اگر بکار از پیش

بردن بود، سامری خیلی بهتر از شما پیش برد که گفت لاغوینهم اجمعین اگر عظم ادعاست، ادعای فرعون بزرگتر از ادعای موسی بود و ادعای دجال که میگوید انا ربکم الاعلی از ادعای مهدی بزرگتر است و اگر بورزیدن استقامت باشد، آن در شما نیست زیرا که شما در برابر ملت عثمانی میگوئید ما سنی هستیم و با اینواسطه اهالی ایران ما را دشمن میدارند. باز اگر این ادعا و ورزیدن استقامت را سابقین شما مینمودند تا یك درجه حق داشتند.»

در این حالت هنگامهٔ غریبی در آن قهوه‌خانه بر پاشد زیرا که از آئین‌های گوناگون در آنجا بودند و با هم میستیزیدند بر سرمنش ایزدی، و هر یك چسبیده بودند که دین بهی و کیش راستی نیست مگر در دیار و ملت او.

دانشمندی چینی از پیروان کنفسیوس آنجا بود، که برای دانش آموزی و خاطر آگاهی سفر کرده در کنجی از قهوه‌خانه چای مینوشید و این همه همهمه و گفتگو را میشنید و سکوت داشت، هزار گونه سخن در زبان و لب خاموش، ترك گمرکچی روی باو کرده بآوازی سخت مهیب فریاد کرد که «ای چینی نیکو شمایل که خاموش نشستهٔ و ندانم بکدام طریقه مایل هستی! میدانی که بسیاری از ادیان بچین اندر آمده اند و بازرگانان دیار شما و سیاحان ژاپون و برمه یکدل و یکزبان بمن گفتند که دین محمد بهترین دینهاست و شریعت او مکمل ترین شرایع، چه شود که تو در این میانه حکم باشی و قول حق را تصدیق کنی و منصفانه هر یك را جواب کافی داده حق را بمرکز خود نشانی و چه میگوئی در باب خدا و پیغمبرش؟»

آنگاه خاموشی شگرف و سکوتی عمیق در قهوه‌خانه روی داد و همهٔ مردم سراپا گوش و نقش دیوار شدند. مرید کنفوسیوس دستهای کوچك خود را از آستین جامهٔ فراخش بدر آورده

چلیپاوار بر روی سینه نهاده و خویش را جمع آوری نموده با کمال ارآمی و نرمی بآوازی نرم و دمدمهٔ گرم گفت:

«ای آقایان مکرم من! هرگاه دستور سخن و اذن گفتار بمن میدهید، بشما با کمال ادب عرض میکنم آزمندی و نادانی است و حب اغراض شخصی که مردم را از یگانگی و اتفاق باز میدارد و ظلمت و چشم بستگی است که در میان جمعیتهای بشریه اختلاف و نزاع میاندازد. ما هذه التماثیل التی انتم لها عاکفون؟

اگر فی الجمله تأمل کنید و گوش بمن بدهید، در این باب برای شما یك ماننـدی گذارش کنم که هنوز بیاد من است وقتیکه از چین خواستم بیرون بیایم، در یك کشتی انگلیسی که در گرد دنیا بحر پیمائی میکرد، نشستم در اثنای سیر در هر جا لنگر می انداخت تا وقت نیم روز بکنار شرقی جزیرهٔ سومنات بخشکی فرود آمدیم با چند تن از ملاحان و کوماندان کشتی بر لب دریا نشسته بودیم نزدیك دهی کوچك در زیر سایهٔ درختی نارجیل که در زیر سایهٔ آن بسیاری از مردمان مختلف آسوده بودند ناگاه کوری بد آنجا آمد که بینائیش را بنیروی تماشای خورشید گم کرده بود، آزمندی دیوانه وشی بدانستن حقیقت آفتاب داشته تا نورش را بخود تخصیص دهد، همهٔ دست آویزیهای نظری و کیمیائی و جادوئی را نیز بکار زده بود برای گنجانیدن یکی از پرتوهای نور آفتاب در یك شیشه، و چون نتوانسته بود بپایان برساند و روشنائی خود را از دست داده بود، میگفت نور آفتاب چیزی نیست زیرا که روان نیست چه از باد نمیتواند جنبید چیزی سخت نیست چو پارچه از آن نمیتوان کرد، آتش نیست چه از آب افسرده نمیشود، جوهر نیست زیرا که دیدنی است، جسم نیست چرا که بکارش نمیتوان برد، و در اجسام تداخل میکند. حرکت هم نیست چه سبکترین جسمها را نمیجنباند پس هر آینه هیچ نیست نقشی است

بر آب یا خیالی است بخواب.»

باری، آن بیچاره بزور نظر در آفتاب و برهان جوئی در بارهٔ نور آن، خرد جهان بین خویش را گم کرده بود و می پنداشت که این نه نابینائی است بلکه آفتاب در جهان نابود است. غلامی داشت که عصایش میکشید چون خواجه اش‌را در زیر درخت نارجیل نشانید یکی از میوه‌های آن درخت را بر داشت و شروع کرد بساختن یك چراغ از غلاف نارجیل و یك فتیله ازروی پوش غلاف آن و گرفتن مقداری روغن از فشردن مغز آن، لاجرم چراغی بدین سان از نارجیل ترتیب کرد. وقتیکه سیاه بدین سان خود را مشغول کرده بود، نا بینا آه کشان بوی گفت: «پس دیگر نور در دنیا نیست؟» سیاه پاسخ داد که نور آفتاب است کور باز آهی کشید و گفت آفتاب چیست؟ سیاه گفت من: «از آن چیزی نمیدانم مگر آنکه می بینم بر آمدنش آغازکارهای من است و فرود رفتنش انجام آنها ولی نور او کمتر مرا سودمند است از نور این چراغ که هر شب در کلبه‌ام روشنائی میدهد و شبها بی او خدمت شما را نمیتوانم کرد» آنگاه دهان نارجیل را نشان داده گفت «اینك خورشید من!» از این گفتار، مرد روستائی که با دستور راه میرفت آغاز خندیدن نمود و پنداشت که این کور مادر زاد بوده ویرا گفت: «بدانکه آفتاب کره‌ای از آتش است که هر روز خود را از دریا بر میآورد و هر شب در کوههای سومنات که در مغرب است فرو میرود این است آنچه که تو خود اگر مانند ما بینا بودی میدیدی.»

ماهی گیری سخن آغاز کرد و بدیشان گفت: «همانا شما هر گز از ده خود بیرون نرفته اید اگر پای داشتید و گردش جزیرهٔ سوماترا کرده بودید، میدانستید که آفتاب هر گز در کوهها فرو نمیرود بلکه هر بامداد از دریا طلوعیده و هر شب

باز بدریا میرود برای اینکه خود را خنك سازد این است آنچه من هر روزه در درازی این ساحل می بینم.»

یکی از ساکنین نیم جزیرهٔ هند بماهی گیر گفت: چگونه کسی که او را حس مشترك است میتواند پنداشت که آفتاب کره‌ای از آتش باشد و هر روز از دریا بیرون آید و باز بآن فرو رود بی آنکه افسرده شود. بدانید که این آفتاب یکی از دارایان دیار ماست. گردش میکند هر روزه آسمانرا در حالتیکه سواز است بر گردونهٔ میگردد در گرد این کوه زرین «مرد را» (۵۳) و هر وقت کسوف میکند بسبب آنست که مارهای «کودکتو» (۵٤) او را می اوبارد و باز نمیشود مگر از روی دعای هندوان که در کنار رود گنك سکنا دارند.

این حرص بسیار دیوانه وشی است در سر هر یك از اهالی سوماترا که پندارد آفتاب نیست مگر در افق جزیرهٔ خودش، و این خود فرو نمیتواند رفت جز در مغز کسی که کشتیبانی نکرده است مگر در یکجا و فی الجمله دریای هند را پیموده باشد.

آنگاه یك لاسکار (نا خدای ناوی) با بازرگانی که در دم لنگرگاه کشتی نشسته بودند بسخن در آمده گفت: «این حرص دیگر دیوانه وش تر است که پندارند آفتاب دوست تر میدارد هند را از سایر ممالك دنیا، این چه خرافتی است که گویند مار های «کودکتو» می بلعد آفتاب را و از دعای هندوان باز میشود؟ من در سواحل عربستان و دریای احمر سفرها کرده‌ام و بر ماداگاسکار و جزایر فیلیپین و جزایر ملوك گذر کردم و بمصر و افریقا گذشتم بدانید که این آفتاب روشن میسازد همهٔ کشورها

---

[۵۳] ظاهراً این کلمه تحریفی است که در نگارش نسخ موجوده دست داده و شاید کلمهٔ اصلی [مرو] باشد که هندویان آنرا پادشاه کوهها میپندارند.

[٥٤] این نیز ظاهراً تحریف است و کلمهٔ اصلی [داگووکتو] است که سابقاً ذکر کرده ایم.

را چنانچه هند را نیز روشن دارد. هرگز آفتاب در گرد یك کوه نمیگردد بلکه بر میآید از جزیرهٔ ژاپون که بهمین سبب زایشگه خورشید مینامندش و فرو میرود در مغرب در پس جزایر انگلترا و من این معنی را نیك یقین میدانم چه این گفتار را در کودکی مکرر از نیای خود که تا پایان دریا سفر کرده بود، شنیده‌ام و خود نیز در این اسفار سیاحت کرده و دیده‌ام».

رفت افزونتر بگوید ناگاه کشتیبانی انگلیسی از اهل کشتی پاسخش داد باینکه «سر زمینی نیست که بهتر بدانند گردش آفتاب را از دریای انگلتره، بدانکه آفتاب نه طلوع میکند نه غروب و در هیچ جائی درنگ ندارد بلکه دائماً بیك نسق گرد زمین گردش میکند و من نیك یقین دارم زیرا که ما همه جا در بر و بحر گردیده و روی کرهٔ زمین را پیموده‌ایم، همه جا حال آفتاب بدین منوال است». آنگاه با چوبی که در دست داشت، دائره‌ای بر روی زمین رسم کرد و میکوشید تا برای حضار بیان سازد گردش خورشید را از مدار انقلابی به مدار انقلابی دیگر. و چگونگی تبدیل فصول و تغییر مواسم را، ولی چنانکه باید و شاید از عهده نمیتوانست بر آید و قلاوز کشتی را گواه گرفت و قلاوز مردی بود دانا و در همهٔ فنون علمی ماهر و توانا، همهٔ این ستیزه‌ها را بی گفتار گوش میداد ولی چون دید همهٔ شنوندگان خاموش و مستعد شنیدن سخن او هستند آغاز گفتار کرد و گفت هر یك از شماها میفریبد دیگری را و خود نیز از دیگری فریفته شده: وکل یدعی وصلاً بلیلی، ولیلی لا تقر لهم بذاکا.

آفتاب هیچوقت گرد زمین نمیگردد بلکه زمین است که گرد آفتاب میگردد این خطائی است در حس که غالباً چنین بنظر میآید و هر قطعه‌ای از زمین که در هنگام حرکت با آفتاب برابر

شود و رو برو گردد در آنجا روز است و در جای دیگر شب ، پس همیشه در نصف کرهٔ زمین روز است و در نیمهٔ آن شب ، و جمیع نقاط کرهٔ ارض نوبت بنوبت همین حال را احداث میکند مانند جزائر ژاپون و فیلیپین و جزایر الملوك و سوماترا و فرنگ و اوروپا و انگلتره و بسیاری از ممالك دیگر را آفتاب هر گز نمی درخشد بتنهائی برای یك کره یا یكَ جزیره یا یك افق یا یك دریا و آفتاب غیر از این میدرخشاند هفت سیارهٔ دیگر را که همهٔ آنها بهمان سان در گرد او میگردند ، پارهای بزرگتر از زمین و دور. از آن میانه کیوان چنین است با سی هزار فرسنك قطر که دویست و هشتاد و پنج ملیون فرسنك از آفتاب مسافت دارد. دیگر نمیگوئیم از ثوابت که هر یك برای خود شمسی هستند و از اقماریکه در گرد او سیار است و گردش میکنند مانند قمر زمین که اطراف زمین میگردد و در همهٔ این کرات ثوابت و سیار و اقمار آفتاب نور خود را میرساند ولی چه قدر تنك چشم و دیده بسته خواهد بود آنکه در صبح چشمانش را بطرف مشرق اندازد و از فرط آزمندی باور کند که آفتاب نمی درخشاند مگر کشور او را بتنهائی ، و روشن نمیسازد مگر افق او را تزعم النملة ان لله زبانیتین ».

این سخنان قلاوز که گردش دنیا و رصد کواکب و آسمانها را کرده بود خیلی مناسب است بحال این جمعیت. پس مرید کنفوسیوس این یکی را علاوهٔ مقال نمود که بهمین طور است خدا و چنانکه هر یك از مردم بودن آفتاب را بتنهائی بخود یا در ستایشگاه خود یا در کشور خود می پندارند. هر گروهی اعتقادی دارد که در ستایشگاه تنك خود بگنجاند آنرا که در کیهان بدیدار نمی گنجد ولی آیا ستایشگاهی میتواند برابری کند بستایشگاه طبیعت کلی که بر افراشته است این گنبد مینا را

برای گرد آوردن و اجتماع موجودات در آن همه بر یك نسق بر سبیل اشتراك؟ ستایشگاه دنیوی را نساختند مگر نمونهٔ از ستایشگاه طبیعت و در بیشتری از ستایشگاه گیتی دیده میشود شست و شوکاهها یا ظرف آب و پارهٔ ستونها و قندیلها و پیکرنماها و کنده‌کاریها و قانون نامه و قربانی و قربانگاهها ولی در کدام ستایشگاه آبگیری فراخ تر است از دریاها که همهٔ آبگیرهای معابد گیتی در یك گوش ماهی آن نمیگنجد و کدام ستونها زیبا تر از درختان بیشه‌ها و سبزه‌های بارور و طاقی بدان سان بر افراشته که آسمان کبود، و قندیلی بدان سان درخشان که آفتاب عالمتاب و پیکرنماهائی بدان سان مهر انگیزه که این هستیهای سودمند با ادراك، که یکدیگر را دوست میدارند و یاری میکنند هم را و با هم سخن میگویند یا کنده‌کاریهائی بدان سان که هر چیز را شناسائی میدهند یا قانونامهٔ اینان همه کافی تر از مهر خدائی‌است که بر روی سپاسگذاری و محبت ابنای بشر بنیاد شده است نه آن مهریکه بر روی سود شخصی ما استوار گردیده باشد. کجا قربانهائی کارگر تر از آن دیده میشود که بآنکه همه (چیز) را بما داده ستایش کنیم و در راه آن کسانیکه باید همه چیز را بآنها بخشیده و شخص خود را نیز فدایشان سازیم، هوسهای خود را قربانی نمائیم؟ باری کجا میابند قربانگاهی پاکیزه تر از دلهای مردم نیکو کار که خدا خود مؤید آنهاست. کسانیکه حق را محصور کرده اند و عالم را باین کرهٔ خاك منحصر دانسته اند آن سیاه‌را مانند که نور را منحصر بآن چراغ نارجیل کرده بود یا اینکه اورا از دارایان هند گمان میکرد. همچنین هر چند بیشتر او را عمومی و همگانی سازند و فیض مقدس او را دور تر بگیرند، بحق نزدیك میشوند و هر چه بیشتر از روی آزمندی و تنك چشمی خدا را محدود بخود سازند دور تر میافتند از او.

پس آن کسی کامیاب است از فروغ ایزدی که نور خدا را در همهٔ کیهان میگسترد و کسی را خوار نمیشمرد نه آن بیهوده باوری که نمی بیند مگر یك پرتو کوچك آنرا در بت خویش و نه آن منکر ملحدی که یکسره از حق نا امید است. مبادا که بپاداش سرکشیش باو هم برسد انچه بدان حکیمی رسیده بود که بجهة تسخیر و تخصیص نور آفتاب بخود کور گشته بود و ناچار شد که در راه بردن خود بیك چراغ غلام سیاهی استعانت جوید.

همچنین مرید کنفوسیوس سخن میگفت و همهٔ قهوه گیانی که بر روی برتری کیش خود کشمکش داشتند در خاموشی شگرف مانده بودند. از جملهٔ خاموشان شخصی بود از اهل شیراز نامش میرزا جواد، و خودش از اهل دانش و سواد، و همه چیز را دیده و فهمیده بود سخنان و براهین هر قومی را ازروی دقت شنیده:

عرب دیده و ترك و تاجیك و روم

ز هر جنس در نفس پاکش علوم،

این مرد با اینکه اصلاً از اهل ایران بود، اخلاق و اطوار ایرانیان را نکوهش بسیار میکرد و جز آرزوی ترقی ایشان هیچ گونه تعصب جاهلیت از ایشان نمیکشید فرنگیان را در خیلی از موارد با اینکه مکروه و منفور میداشت از پارهٔ جهات تمجیدات و تجلیلات فراوان مینمود. از بس در حق ابنای بشر یکسان خیر خواهی میکرد هیچکس نمیدانست از کدامین ملت است. انبیا و حکما را بحدی تعظیم میفرمود که معلوم نمی شد امت کدام پیغمبر است. حدیثهای کهنه همه چنان پیشش نو بود که چون قصهٔ بیرون شدن آدم از بهشت و جدائی او را از حوا نزد او گفتند اشکش از دیده جاری شدی که گویا این واقعهٔ دیروز است و چنان از قصص باستان متأثر گشتی که گفتی حادثهٔ امروز است.

با کمال فطانت و عیاری چنان ساده دل و زود باور مینمود که هرکس گمان میکرد کودکی خورد سالست. هر سخن بیمعنی و افسانه و گزاف در نزدش معنی بزرگ داشت و هیچ ذی حیاتی را بقدر ذرهٔ تضعیف و استهزا ننمودی و احترام هرکس را بقدر بهره و خظش از وجود، فرمودی. همیشه سرور و شادمانی بر رخش ظاهر بود و حزن عمیقی در دلش جای گرفته. سنی نبود ولی نام شیخین را باحترام یاد میکرد و عبدالرحمن ملجم مرادی را بزهد و سالوس میستود و عمرو بن عاص را وزیری پر تدبیر و کار شناس میفرمود و از حلم و جود و حسن اخلاق و عشرت معاویه داستانها میسرود و یزید را بشوکت و شعشعهٔ ظاهر توصیف می نمود. با وصف این چون کربلا را یاد میکرد، سرشکش بی محابا روان میشد و اشکش از دامان میگذشت. از علم اصول امام اعظم ابو حنیفهٔ کوفی تمجید بسیار میکرد ولی جز اهل بیت عصمت کسی را حامل علم نبوت و وارث خاندان نبوت نمیدانست. اغلب عقاید او با شیخیه مطابقت تمام داشت ولی تبری از کسی اظهار نمیکرد و نجات را منحصر بمعدودی از شیخیان نمی نمود بلکه میفرمود مردم با اینکه در سعت رحمت الهی هستند جزای هیچ عملی فوت نخواهد شد و من یعمل مثقال ذرة خیراً یره. منتهای زهد و قدس و پاکی را در ظاهر و باطن داشت با وصف این بطوری از عرفا و صوفیه تمجیدات میفرمود که هرکس آن شیخ مناجات را پیر خرابات مغان گمان میکرد. دهریه و طبیعیه و اصحاب زندقه و الحاد و قائلین باباحه و اشتراك را دانا ترین مردم و صاحب حس نورانی میدانست میفرمود که اینان خرق حجب و رفع خرافات نموده اند و مراحل سلوك را بقدم وجود پیموده اند هرگاه از سیر و حرکت خود باز نایستند و سیر خویش را کامل سازند، بدرجهٔ بلند انسانیت و مقام سعادت اصلی

نائل خواهند گشت و بمرتبهٔ عال العال که در حق ابنای بشر متصور است خواهند رسید. چراغی برای هدایت بهتر از انوار علم و حکمت نمیدانست و جهالت را منشاء هر گونه بدبختیهای جنس بشر گمان میکرد و در همه جا پیشرو خود را علم و برهان قرار داده بود. سخن هیچکس را قبل از اثبات و ابطال رد و قبول نمینمود و در هنگام رد سکوت میورزید همچنین تمجید هر کس را بقدریکه از جهات و جود و خیرات مالك بود میفرمود ولی بعیب و نقصان آنانکه میرسید صمت اختیار میکرد در مقام تمجید و تعریف کسی را نیز از پایهٔ خود برتر نمیگذرانید بلکه هر قدر خوبی در مردم بود تنها همان را بعبارت خوشی بیان مینمود هر کس را از عالی و دانی بقدر مرتبه احترام میکرد و حفظ شئونات را در هر مرتبه از دست نمیداد و حق هر کس را نگاه نمیداشت. اگر در مقام نصیحت میخواست کسی را بعیب خودش واقف سازد بطور تمثیل و تلویح باو میفهمانید تا خجالت نبرد. هر کس باو سخن میگفت تمام حواس خود را متوجه او میداشت تا بکلی سخن طرف مقابل قطع نمیشد ابتدا بسخن و پاسخ نمیکرد. بجای اینکه بخواهد مردم مرید او باشند، بهمهٔ صاحبان دعوی و ارشاد ارادتهای صادقانه میورزید ولی هیچکدام از ارباب ارشاد او را مرید خود نمیدانستند و با هر گونه مردم همراهی داشت. کسی را در اعمال ناشایسته نه موافقت و نه اعانت میکرد و نه منع و زجر شدید بلکه مهما امکن بطور حکمت و بلطایف الحیل اسباب انصراف خیال او را از شنایع فراهم میآورد. با اینکه از طایفهٔ بابیه بد نمیگفت مریدان میرزا حسینعلی خیلی با او دشمن بودند، و میگفتند این مرد منافق و مزور و دهری مذهب است و پایش بهیچ جا بند نیست و با اینکه تمجید بسیار از شیخ و سید داشت، طایفهٔ شیخیه هم غالباً از او خوب نمیگفتند وگمان

میکردند او بابی است و با اینکه سرموئی از احکام شریعت را فرو نمیگذاشت و کمال تقدس و پاك دامنی را داشت، متشرعه هم او را ناخوش میداشتند که شیخی و صوفی است. با وجود دوستی بصحابه و تمجید بسیار از اصحاب پیغمبر صلی الله علیه و آله عجب اینکه اهل تسنن هم او را رافضی و زندیق می پنداشتند. اگر کسی از او میپرسید چه مذهب داری؟ در جواب میگفت:

مذهب عاشق ز مذهبها جداست،

عاشقان را مذهب و ملت خداست

روی هم رفته با طایفهٔ عرفا و حکما بیشتر دوست بود و فهمیدن را روح و حقیقت دیانت میدانست ولی میگفت بنی نوع بشر بجهة اینکه مجرای فکر و مخرجی از برای خیال و روح خود داشته باشند نا گزیرند از باور کردن چیزی که منسوب بملکوتیت و تقدیس باشد و الا اسباب سعادت بشر بر وجه کمال فراهم نخواهد شد چون این شخص شریعت را روح و جوهر و مقوم فلسفه‌میدانست و سفارات سماویه را مفیض و منشأ حکمت و علم میگفت، حکما نیز میگفتند که قشری است و با او نزاع داشتند که «فاناتیزم» (۵۵) است میان چندین قول مختلف سخن میگفت که همه را در سر یك نقطه جمع مینمود و همیشه منتهای سعی را میکرد که کلامش بسیار ساده و روشن باشد. در واقع سخنانش چنان صحت نورانی را دارا بود که اثبات خود را در معنی خود مندرج می داشت از این مراتب که گذشتیم، بسیار ادب شناس و صاحب استیناس و اقوال و افعال و اعمالش همه جدی و مطابق واقع و حقیقت و بر مقتضای عدل و انصاف بود و در معاملات معاشیه و حقوق حیاتیه چنان با انواع ملل و طوایف یکسان و بیطرف راه میرفت که همه کس او را محل اطمینان و اعتماد و طرف امنیت

[۵۵] Fantaicism تعصب دینی است ولی ظاهراً مقصود مؤلف Fanatic متعصب باشد.

و اتکال خود قرار داده بود، آن شخص با احدی دعوی مذهبی و دیانتی نداشت میگفت من با هیچکس بحث ندارم که چرا تو این عقیده داری بلکه بحث من اینست که چرا آنچه دعوی میکنی بطور حقیقت و بر وجه کمال دارا نیستی. همیشه میگفت عقل مردم عموماً مقوم نیست یعنی بپای خود راه نمیرود بلکه عقل ایشان تابع القاآت و تعلیم آباء و اجداد و معلمین ایشان است که هر چه در سرهای ایشان انداخته اند همان نشو و نما یافته است و اینان در واقع بر مثال آن کودکی هستند که دستش را مادرش گرفته بهر طرف میبرد و از خود استقلالی ندارد و اگرنه این طور بود، یعنی باستقلال رأی و فکر خود حرکت میکردند، بلا شبهه تاکنون بقوهٔ نظریهٔ خود برسر یك نقطه با هم جمع شده بودند و امروز هیچ اختلافی مشاهده نمیشد زیرا که هر چیزیرا فرض کنیم مدار اتفاق و اتحاد ابناء بشر است چون نیك نظر می نمائیم میان دارایان همان چیز نیز اختلاف و تباین شدیدی موجود می بینیم مثلاً اگر فرض کنیم مدار اتفاق و اتحاد مردم علم و حکمت است چه بسیار علماء و حکما را از هر ملت مشاهده می نمائیم که با یکدیگر در نزاع و جدال و مناقشه هستند و با اینکه در هر سلسله نظر میاند از یم و می بینیم از هزار سال باین طرف امتداد یافته و همه وقت میان ایشان عالم و حکیم پدید آمده، با وصف این در این مدت طولانی نتوانسته اند از میان خودشان رفع مناقشه و اختلافرا بنمایند. همچنین اگر فرض کنیم که مدار اتفاق عقل بشریه بر منطق و برهان است یا تصوف و عرفان، چه بسیار ارباب منطق را می بینیم که با هم اختلاف دارند و چرا عرفا و صوفیه با هم متفق نیستند؟ اگر بگوئیم انصاف و زهد و تقوی و دیانت مایهٔ اتفاق است میبایست مردم متقی و منصف از هر طبقه و زهاد هر ملت با یکدیگر متفق باشند و حال آنکه بیش از همهٔ

اصناف با هم معاند و مخالف اند. اگر بگوئیم تمدن و اخلاق فاضله مایهٔ اتفاق و اتحاد میباشند پس این اختلاف شتی میان ارباب تمدن از چیست و بر این قیاس هر چه باطراف و جوانب نظر می اندازیم چیزیکه رافع اختلاف و مایهٔ اتحاد و اتفاق عقول بنی نوع بشر باشد غیر از نور و روشنائی نیست و اگر دو نفر صاحب عقل منور باشند یعنی پارهٔ خرافات را دور انداخته از روی استقلال فکر خود بدون هیچ اغراض شخصی حرکت و سلوك نمایند بلا شك خط حرکت این دو سالكٔ روشن‌رأی بیك نقطه می پیوندد اگر چه مبادی سلوك ایشان هزاران فرسنك با هم مباین باشند. ولی افسوس که عقلی منور و رأی مستقل و فکری مقوم که بچشم خود نظر کند و بپای خود قدم بردارد در میان نوع بشر دیده نمیشود. همهٔ مردم گذشته از اینکه عقول و علوم و افکار و عادات و آداب و اخلاقشان تابع دیگران است حسیات ظاهریهٔ ایشان نیز که مدار اثبات و مناط تحقیق بدیهیات میباشد، چون بدقت نظر میکنیم، از خودشان نیست بلکه از سابقین خود بعاریت گرفته اند. چنانکه مشاهده مینمائیم، اهالی سودان و افریقا چیز هائیرا در حسن و زینت معتبر میدانند که نزد اهالی اروپا همان چیزها عین زشتی و قبح است. و هندوان اطعمه‌ای در مذاقشان گوارا و لذیذ میآید که همان اغذیه در مذاق فرنگیان بغایت ناگوار و بد مزه است و اهالی فرنگستان پارهٔ آوازها و تغنیات را خوش میدانند و سامعهٔ ایشان متلذذ میشود که آن آوازها و نغمات بگوش اهل مشرق زمین صدای زوزه و خوار میآید و همچنین در هر چیز، طوایف مختلف نسبت بعاداتی که از اسلاف خود کسب کرده اند حسیات خودشانرا نیز تابع آنان کرده اند و در این خصوص صاحب مثنوی نیکو ایراد میکند که شخص دباغی در بازار عطر فروشان از هوش رفت چنانکه جعل از بوی گل نفرت میکند

زیرا که شاکلهٔ دماغش چنین اقتضا میکند. ولی بحمد الله تربیت شدگان ایرانی بکلی خود را از حلیهٔ هوش و حس و ادراك حسن و قبح عری و بری نموده اند هیچ چیز در نظر آنان قبیح و زشت نمینماید بهمهٔ اشکال در میآیند و همه را خوب دانسته و نیکو می پندارند چنانچه اگر یك نفر در اقصی بلاد شاخی را بجای دم برای خود قرار دهد فردای آن روز می بینی تمام متمدنین ایرانی خود را بهمان شکل آراسته و پیراسته اند بلکه آن را سرمایهٔ افتخار و امتیاز خود هم قرار میدهند.

بلی، تربیت و عادات مستمره در میان یك قوم وضع دماغ و مشاعر و ادراکات را تغییر میدهد کل یعمل علی شاکلته و غالباً موجب بزرگ و سبب اصلی حصول اختلاف میان قبایل و امم این است که پارهٔ چیزها را برای خود بدیهی پنداشته اند و اساس کار و عقاید خویش را بر آنها گذاشته اند که آن مطالب بدیهی نما در نزد قومی دیگر بدیهی و ضروری نیست بلکه آنان خلاف آنرا از مبادی ضروریهٔ خود اتخاذ کرده اند لا جرم بهتر آنست که این دو طرف یكٔ معنی بدیهی مسلمی را مبادی نظریات خود قرار بدهند تعالوا الی کلمة سواء بیننا و بینکم.

خلاصه، این مرد بزرگوار در اثنای اینهمه گفتگو و بحث با سکوت ادیبانه هوش در دم و نظر بر قدم نشسته خاموش و سرا پا گوش بود. همینکه تحقیقات مرید کنفوسیوس را شنید فی الجمله زبان او را نزدیك بلحن و یار آشنائی یافت در قلب و قالبش قوتی عجیب القا شد و بر مثابهٔ خلق جدید با یك آهنگٔ ملایم و صدائی جان فزا آغاز سخن نمود و گفت:

«ای ابنای جنس محترم من! همهٔ عصبیت‌ها و مشاجره و جنگهای مردم از عالم وحشت و تنگ چشمی نشأت نموده و همهٔ این سلاسل و اغلال تقیدات، زندان ظلمت است هر انسانی بقدر

آنکه از تنگنای وحشت بفضای واسع مشاعر عالیه قدم میگذارد و از انوار معرفت شعاعی می بیند، بهمان مقدار تعصب جاهلیت و چشم بستگی ظلمت او کمتر میشود برای این معنی بهتر آن است که مثالی ایراد کنم تا شما بهتر دریابید.

اوقاتیکه من ساکن شیراز بودم در محلهٔ بالا که با محلهٔ پائین همیشه نزاع و جدال داشتند من تعصب محلهٔ بالا را میکشیدم و بنام جنگ حیدری و نعمتی همیشه با نصف مردم شهر خصومت میورزیدم. وقتیکه از شیراز بیرون آمدم وبه‌داراب رسیدم، از طرف تمام اهل شهر تعصب میکشیدم چون بعراق و اصفهان رفتم عصبیت از تمام اهل فارس داشتم از قضا بآذربایجان آمدم جنگ و خصومت اهل شیراز و اصفهانم فراموش شد و تعصب عموم پارسی زبانها را در دل جای دادم. رفتم باسلامبول عداوت عراقی و آذربایجانی را گوشهٔ نهادم و شمشیری از طرف عموم اهالی ایران و عجم بر کمر بستم. چون ببخا را سفر کردم، هواخواه ملت شیعه شدم. اوقاتیکه بلندن رفتم تعصب اسلامیت را شعار خود ساختم از آنجا بچین و ژاپون سفر کردم، طرفدار عموم اهل کتاب شدم چون بدیار بت پرستان گذر نمودم. طرفدار خدا پرستان شدم تا وقتی که با ناتوریان (٥٦) صحبت داشتم بنای تمجید از مطلق اصحاب دیانت گذاشتم و در میانه گاهی هم تغییر مسلك میدادم یعنی وقتی با مغربیان مقابل میشدم از طرف شرقیان شمشیر میزدم و گاهی که با طوایف جنس تاتار و بنی سام معارضه میکردم تعصب «اندوژرمن» را می کشیدم و گاهی از طرف جنس قفقاز حمیت میبردم. حالیا در یك عالم نورانی دیگر داخل شده‌ام که همهٔ ابناء بشر و جنس بنی آدم را اعضاء یك بدن می بینم و قول سعدی را راهنمای خود ساخته‌ام که میگوید:

---

[٥٦] مقصودش طبیعیهاست.

بنی آدم اعضاء یکدیگر اند که در آفرینش ز یك گوهر اند
چو عضوی بدرد آورد روزگار دیگر عضوها را نماند قرار
تو کز محنت دیگران بیغمی نشاید که نامت نهند آدمی

و یك جان در غیبت این بدن و این اعضاء کارگذار کارفرما می بینم و بوجدان و حقیقت یافتم که:

جهان چون چشم و خط و خال و ابروست،
که هر چیزی بجای خویش نیکوست

در این حال، دورهٔ حرکت وجودی من تمام شد و باز بنقطهٔ نخستین رسیدم چه انسان در عین کمال وحشت، منتها درجهٔ تمدن را پیدا میکند و در کمال تمدن، حالت وحشت پدید میآید که «الشیٔ اذا جاوز حده انعکس الی ضده» مثلاً دو نفر وحشی اگر در بیابان هولناکی با دشمن خود تصادف کنند و در این حال چند گرك بآن دو نفر حمله آور شود، شك نیست که عداوت دیرین وکینهٔ قدیم خود را کنار گذارده با کمال دوستی و همدستی اولاً بدفاع آن جانوران درنده می‌پردازند و همچنین در منتها درجهٔ تمدن، حالت وحشت برباری پدید میآید که بالمره حب ابناء جنس را فراموش میکنند بر مثال ملت قبط که تعبیر آنان بجبت و طاغوت آورده شده. بلی منتهای کمال، نقصان است، گل بریزد بوقت شادابی.

لهذا از خوف وقوع این حال باید دائماً ملاحظهٔ الاقرب فالاقرب را نمود اولاً مانند آفتاب جهانتاب افق خود را روشن کنیم که ترجیح بلا مرجح در مذهب عقل جایز نیست. لاجرم خود را نخست مکلف باصلاح حال خود و خویشان و نزدیکان خود بدانیم، پس از آن بآشنایان و همسایگان باید بپردازیم سپس اهل وطن را گرامی داریم پس از آن ملت خود را پرستاری کنیم

بعد سایر ابناء بشر را از روی همین ترتیب مقدس و محترم شماریم. اما باید در هر مورد خیر و صلاح آنکسانیکه بمن نزدیکتر اند بطوری بخواهم که منافی و مضر اباعد و اجانب نباشد بلکه اصلاح حال اینان سرایت بحال آنان نماید و خیر جزئی خصوصی راجع بخیر عمومی شود و از بیانات دیانتی و اعتقادات ملل متنوعه هیچ بخرج من نمیرود مگر آنچه موافق با عقل صریح و مفید بابناء بشر باشد.»

حاضرین پس از شنیدن این بیانات عالی بوجد و اهتزاز اندر شدند. آنگاه از رأی روشن و فکر ثاقب او در خواست نمودند که برای ایشان بیان کند اولاً در دنیا حقیقتی هست یا نه، و هر کجا باشد چیست؟ و کجاست؟ و نزد کیست؟ و چه نشان دارد؟ و بعد از شناختن آن از چه راه باید آنرا طلب نمود و چگونه بدست آورد؟ آنمرد روشن قیاس ساعتی سر بزیر انداخت بعد از تفکر زیاد سر بر آورد و گفت: «شما چیزی از من پرسیدید که در جواب آن اختصار کافی نیست و اطناب موجب ملالت وکسالت شنونده خواهد شد. بهتر این است که در این باب مثالی حکایت کنیم تا هم نیوشنده را ملالت نگیرد و هم مقصود در ضمن گفته آید:

یکی از حکمای انگلیس سالهای دراز در کتب کلام و حکمت تفحص نمود. پس از تحقیقات بسیار سخنان اهالی اروپا را تماماً عبارت از محسوسات و مادیات یافت و مکاشفات ایشانرا در باب حقایق اشیاء بغایت محدود دید. لاجرم از مطالعهٔ کتب و تألیفات اهالی مغرب دلتنگ شده مراجعت نمود بآثار مؤلفین اسلام، و تألیفات مسلمانان را دو قسم یافت، قسمی تنها عبارت از مباحث الفاظ که در روی مجاز و حقیقت و اشتراك و مقید و مطلق و عام و خاص و امثال آن سخن رانده اند و از معنی باز مانده اند.

قسم دیگر عبارت از پارهٔ موهومات و تصورات لا طائل که در مجهول مطلق کتابها ساخته و پرداخته اند و معلوم مطلق را نشناخته اند.

از آثار مؤلفین اسلام نیز سیراب نشده بخاطرش رسید که بدیار هندوستان رود و از رموز و اسرار هندوان خبر گیرد، شاید در میان آثار آن قوم «ما یروی الغلیل ویشفی العلیل» بدست آورد زیرا که همهٔ ارباب تاریخ بر آنند که وقتی آن دیار سرزمین علوم و سر چشمهٔ فنون و مهد دانش وکرسی برهما بوده است. پس بکشتی نشسته دریاهای دور و دراز را پیمودن گرفت و هرگونه خطر و آفت را بر خود هموار ساخت تا بدیار هندوستان برسید دز بندر بمبئی که اول بندز هندوستان بود بجستجوی مطلوب خویشتن بر آمد وتنی چند از هندوان را جسته سر حقیقت را از ایشان استکشاف نمودن گرفت. آنان در جواب گفتند: ما در اینجا بسود اگری مشغولیم و از علم کیان چیزی ندانیم اگر خواهی این حقیقت بدست آوری بایدت بشهر جگرنات رفتن و خدمت برهمنان آن دیار رسیدن تا ایشان تو را به «رگهیر» بزرگ دلالت نمایند که او در این عالم «جیون مکت» شده و معنی «جیون مکت» آن باشد که شخصی از نشاءهٔ زندگی تهذیب اخلاق کرده باشد و از صفات بشریت و لوازم تن بر خیزد و باقی ببقای برهما یعنی هستی مطلق گردد که این عالم سراسر نمود بی بود است و بوئی از بقا و پایندگی نشنیده «کسراب بقیعةٍ یحسبه الظمآن ماء» و آن استاد کل ویقرین و رگهیر بزرگ موجه شده است و نشان موجه آنست که از صفات خود فانی شده بذات حق باقی و پیوسته گردد و آمادهٔ آن ذوق و سرور ابدی و شادی سرمدی که خاصهٔ ذات برهماست گشته و همیشه در ذوق و سرور لا یزال بوده باشد چه اگر کسی هزار بند دساتیر بخواند تا این یقین و این

عقیده و این کیان که گفته شد در دل او پیدا نشود، آمادهٔ موجه نگردد و نام «جیون مکت» بر او صادق نیاید.

حکیم این سخنان بشنود و این فضایل از صفت «تیرتها» گوش کرد، جذبهٔ عالم غیب گریبان جانش را گرفت و پرتوی از روشنستان حقیقت بر آئینهٔ دلش بتافت پس بر خاسته از روی دل و جان بعزم زیارت «تیرتها» و آرزوی دیدار رکهیر رهسپار «جگرنات» شده در عرض راه بجنگلها و دره‌ها و رودخانها بر خورد. چه رنجها کشیده چه زحمتها برده چندین بار دوچار درندگان و جانوران خطرناك آمده چندین دفعه بیم غرق و هلاك داشت. بارها در میان جنگل راه گم کرده مشرف بر تلف بود همراهان و خادمانش هر چند او را از این سفر پر خطر و سیاحت جان فرسا منع و ملامت نمودند و او را ببرگشتن اشارت کردند نپذیرفت و گفت: «دست از طلب ندارم تا کام من بر آید.»

لاجرم، همهٔ مخاطرات راه و مصائب سفر را بر خویش هموار ساخته گاهی این بیت را میخواند:

خسك در راه مشتاقان بساط پرنیان باشد

و زمانی این مصراع را بر زبان میراند: چون قصد حرم باشد، سهل است بیابانها.

همچنان روزگاری بر این نسق مداومت مینمود، تا بجگرنات رسید بزیارت «تیرتها» شتافت و نزد هندوان رفته رسم تعظیم را بجای آورده نزدیك راجه شد دو دست خود را بر پای او نهاد و عرض نمود: «ای قبلهٔ همت! من مردی انگلیسم بعد از آنکه از استادان و معلمان خود علمهای رسمی که خواندن و کسب کردن آنها ضرورت باشد فرا گرفتم و در فنون ظاهر کمال دانش و مهارت حاصل نمودم مرا بخاطر افتاد و در دل نقش بست که بطریق تجرد و تنهائی از خانه بر آیم و در طلب حقیقت دامان

همت بر کمر زده هر جا از نیکمردی و زاهدی و راهبی و راه شناسی خبر یابم رفته شرف دیدار او را حاصل نمایم و از خدمت او دریوزهٔ همت و طلب فیض نمایم و بر نیك و بد عالم اطلاع یابم و شوق دیدار خداطلبان گریبان گیر شده باید لفظ نی بر زبان نرانی و مرا بزیارت «رکهیر» بزرگ البته رخصت بدهی».

راجه چون این داعیه را از حکیم خاطر نشان خود گردانید، ساعتی بتفکر فرو رفت آنگاه سر بر آورده و گفت: «ای میهمان عزیز من! از خواهش و ارادهٔ تو سر نمیتوانم تافت و بخلاف رضای تو دم زدن شایسته نمیدانم. اما دیدن برهمن بزرگ و رکهیر اول از جملهٔ محالات است بویژه از برای بیگانگان که اصلاً هندو شناس نیستند. بهتر آنست که از این خواهش در گذری و گرد این خیال دیگر نگردی. در این صحرا گذشتن صعب کاری است. جز این معنی هر کاری و خواهش و تمنائی داشته باشی آنرا بجای آرم.» حکیم که این سخن بشنود آه از نهاد بر آورد و گریه و بیقراری از حد بگذرانید و روی زمین را از اشك خونین تر و رنگین ساخت و بی محابا زاری کردن گرفت و گفت: «من از راه دور و دراز هر گونه خطر و رنج سفر را بر خود هموار ساخته بامید دیدن رکهیر بزرگ بدین دیار آمده‌ام مرا بدینگونه نومید ساختن و از در گاه راندن شایستهٔ رسم بزرگی و آئین مهمان نوازی نباشد:

مگر حلال نباشد که بندگان ملوك
ز خیل خویش برانند بینوائی را

باری چندان الحاح و گریه نمود که راجه را دل بحالش سوخته کس بخدمت «بالیال» (۵۷) فرستاده صورت واقعه را وانمود کرد و در خواست نمود که «رکهیر» بزرگ این مرد را

---

[۵۷] مقصودش بانیان یعنی ملای هندو.

فوق العاده بحضرت خود قبول فرماید. رکهیر چون خبر یافت که حکیم را داعیهٔ طلب حقیقت پیدا شده و چنین و چنان میگوید و راجه را شفیع آورده بعد از بوك و مگر بسیار او را بصورت فوق العاده در خدمت خود قبول فرمود ولی سفارش داد که روزی چند قبل از دیدن برهمن آن مرد از حیوانی بپراهیزد و جامهٔ سفید پوشیده صورت را بزعفران بیالاید و رسوم غسل و پوجا و پرستش را بجا آورد در «تیرتها» رفته و با برهمنان که ویژه جانشینان اویند سخن گوید. بعد از آنکه شرایط غسل پوجا را یك بیك با تمام رسانید و دیدن روی خداطلبان و ملازمت خاصکان در گاه خداوندی را غنیمت دانسته از خدمت ایشان کاملاً استفاضه نموده و قابل زیارت «رکهیر» شد آنگاه طالع بر گرفته ساعتی سعد بر گزیده و در حضرت برهمن مهین بر آید و خاکپای او را چون سرمه در چشم کشد.

بیچاره از شوق دیدار آن خجسته لقا همهٔ این تکالیف را پذیرفته دقیقه‌ای از اجرای آن شرایط فرو نگذاشت و همه را بجای آورد. در اثنای زیارت «تیرتها» و دیدن نیکمردان عجایب و شگفتیهای بسیار مشاهده نمود. از آن جمله برهمنی را دید که مانند شخصی لال و کر صوتی بی اصول از دهانش خارج میشود و چشمان خود را چون نا بینایان بهم گذارده، دیگری عصای او را گرفته باینسو و آنسو همی برد. حکیم بر حال این برهمن مناس رحمت آورده سبب نابینائی ولالی او را باز پرسید دیگری از مناسان گفت او نا بینا ولال نیست بلکه خود را بدینگونه وا نمود همی کند زیرا که پس از خواندن علمها و آموختن دانشهای گوناگون، مصلحت خود را چنین دیده که لال و کور و کر باشد:

ز گفتن به خموشی و از خموشی به فراموشی

دیگری از مناسان را دید که در مکان تاریک نشسته نه کسی را

می بیند ونه کسی او را، در آن اطاق تاریك بریاضت همی گذراند. خوردنی او منحصر بجوز بویا و برگ کوکنار است. مناس دیگری را دید که یوك مشاهده شده یعنی جوك، و جوکی آن باشد که در این نشاهٔ زندگانی از دنیا بی نیاز و بچیزی از خوردنی و پوشیدنی این جهان نیازمند نباشد و از نوشیدن شراب های گوا را و خوردن طعامهای لذیذ و پوشیدن جامهای فاخر و خفتن بر بسترهای نرم لذتی نیابد و بلوازم حیات و آسایش تن اصلاً نپردازد و دم بدم دمهای سرد کشد و زیر لب با خود گوید که این دنیا و مشغولی او بچیزی نیست و هر چه بنظر میاید رو بفنا و زوال رود و بهمین سبب رنك و روی او زرد شده و موی او ژولیده و تن او لا غر، روی او بعینه چون گل نیلوفر بود که پیرامون آن زنبوران سیاه و گلبویان باشد.

خلاصه، نقشهای عجیب و رنگهای غریب در آن چند روز مشاهده نمود و این چیزها دم بدم بر آرزو و اشتیاقش بدیدار مهین برهمن میافزود و آتش شوقش تیز تر میشد تا آنکه روزی بطالع فیروز و ساعتی مسعود او را به پیشگاه رکهیر بزرگ آورده حکیم رسوم پوجا و پرستش و تعظیم را بجای آورد دست بسینه در برابر آن صنم اعظم ایستاد. برهمن با هزار ناز و نیاز اذن جلوسش داد. حکیم در مقابل آن تمثال کامل، کالمیت بین یدی الغسال، بنشست و با کمال تعظیم و ادب با او سخن بنیاد کرد و گفت: «ای بزرگوار پاکیزه روزگار! من بنده را بدیدار انور خود شرف جاودانی عنایت فرمودید و من غیر حد این خاکسار نا قابل را شرافت حضور خود بخشودید:

من که باشم که بر آن خاطر عاطر گذرم
لطفها میکنی ای خاك درت تاج سرم

از عنایت شما سرور و خوشحالی زیاده از حد یافتم و شکفته حال

و خرم دل شدم بسان آن گل نیلوفریکه شبانگاه بسته و غنچه باشد و بامدادان از طلوع حضرت نیر اعظم شکفته گردد. ما چگونه از عهدهٔ شکر گذاری شما بر آئیم و در برابر این کرم شما چگوئیم و چه خدمت بجای آوریم. از زیارت شما چندان سرور و خوشحالی بی نهایت یافته ایم که از شرح و بیان بیرون باشد و ما گویا تن مرده بودیم که بدیدار شما جانی تازه نصیب ما شده و زندهٔ ابدی گردیده‌ایم و ما چون نابینا بودیم که حضور شما ما را بینائی بخشید و مانند کشت زاری بودیم که باران عنایت شما از سر تازگی و طراوت پیدا کرده‌ایم و شما چون آب گنك و آب شیربه هستید در کمال لطافت و صافی که بخانهٔ دل ما راه کرده اید و ما را از درون و بیرون پاك و پاکیزه و سیراب ساخته اید. حالا بفرمائید که حقیقت در عالم چیست و نزد کیست و طریق وصول بآن چگونه خواهد بود؟ ای «رکهیر» بزرگ! شما تمام دنیا را پشت پا زده اید و از قید و علائق وارسته‌اید و بحقیقت پیوسته ما انگلیسان اهل دنیا هستیم و حیات دو روزهٔ دنیا حجاب بصر و غول راه ما شده ما را از حقیقت باز میدارد. خاطری همراه ما کنید تا بدان مقصد عالی از همت شما برسیم:

دریا وکوه در ره و من خسته و ضعیف
ای خضر پی خجسته مدد ده بهمتم

برهمن که از حکیم این لابه و نیاز را شنید با هزار کرشمه و ناز زبان خود را بدور دهان گردانیده «منگلا چرن» کرد یعنی نام خدای تعالی را بر زبان راند و از او مدد جست و گفت: «ای دانشمند طالب که از خواب غفلت بیدار شدهٔ و بخشایش الهی چراغ توفیق فرا راهت گرفته بطلب حقیقت و حق بر خاستهٔ خوش بسعادت تو باد! طوبی لك!!»

«بدانکه حقیقت آن «اتمان»، یعنی هستی مطلق و جمال

غیب است که من مظهر اویم، آسمانها و زمینها و زیر زمینها جلوهٔ ظهور او و نهایت خوبی و جمال را دارد وان «اتمان» و ذات «برهما» که خلاصهٔ کیان ودر یافت وعقل محض است همه جا ظهور او شامل و در گیرنده است و هیچ ذرهٔ از ذرات موجودات از احاطه و در گیرائی او بیرون نیست قبلهٔ همت من است و جز من تجلی گاهی ندارد و من در این عصر آئینهٔ سرا پا نمای او هستم و از او کما هی حکایت کنم. هر کس مرا نشناسد او را نشناخته و هرکس بخواهد آن نور محض را از غیر راه من بشناسد در گمراهی و ضلالت خواهد بود و در تیه غفلت و بیدای جهالت هلاك خواهد شد و بشنیدن این سخنان من کسی سزاوار است که در دل او این اندیشه پیدا شود و او در این فکر افتد که من عجب گرفتار این قیدهای عالم و از مبدأ خود دور افتاده‌ام و در پس پردهٔ غفلت در مانده‌ام و آیا نوعی باشد که من از این گرفتاری خلاص گردم و از این مهجوری و دوری برهم و کسیکه بسیار غافل و نادان بود و اصلاً شعور بهبودی خود نداشته باشد او را با سخنان من چکار؟ و هرکس که کیان کامل حاصل کرده و شناخت پروردگار خود بدست آورده، او هم محتاج نباشد که بشنود، بجهة آنکه کوشش من در آن است که کسی را بسخنان من شوق طلب شناسائی حق در دل راه کند. هر گاه کسی دریافت کامل حاصل کرده و بکیان و معرفت رسیده او را چه حاجت بنطق و اندر زمن، مگر آن کس که فکر بهبودی آخر کار خود داشته باشد و طالب نجات از گرفتاری‌های دنیوی بوده سزاوار و درخور شنیدن کلمات من خواهد بود که او بدل و جان تأمل بگفته‌های من نماید و ملاحظه کند که چه گفته‌ام و غرض از بیان این حقایق چیست حالا شروع در جواب پرسش دویم تو که گفتی حقیقت نزد کیست مینمایم:

حقیقت نزد «رکهیر» بزرگ و استاد کامل بیقرین و مرشد رهنمای گوشه نشین است. بروی حقیقت زمان گذشته و آینده و حال پنهان نباشد و احوال هر سه عالم بر باطن او روشن بوده و همیشه با درونی منقطع از جهانیان و با دلی جمع از کارجهان با کمال آرام و تمکین خود در گوشهٔ جا دارد و مستغرق مشغولی حق بود زیرا که بر علم او پوشیده نیست که عالم دام جا نداران و جای گرفتاری و در ماندگی غافلان است و زندان غفلت و نادانی و تنگنای ظلمت و ناتوانی است.»

در اثنای این کلام با اشارات چشمان و ابروان و اندام بخود اشارت کرد که شخصی چنان جز من که تواند بود؟ پس در جواب سؤال سیم که طریق وصول بحقیقت را چگونه باید جست گفت: «ای فرزند نیك بخت وای طالب سعادتمند! چیز خوبی از من پرسیدی و الحق تو شایان پرسیدن آن هستی حالا من با تو طریق جستن حقیقت و راه وصول بدان را چنان شرح دهم که از شنیدن آن دل تو روشن گردد و تمام آلایش غفلت و نادانی تو نابود گردد و بر عقل تو بیفزاید، ای دانشمند طلبکار حقیقت! بدانکه این عالم سراسر نمود بی بود است و وجود وهمی دارد و رنگ یقین بسان وجود مار که کسی را بدیدن ریسمان بخاطر رسد که این ما راست و در حقیقت مار نبود و بدانکه راه وصول بحقیقت خلاصی از این عالم است و سرمایهٔ خلاصی از گرفتاریهای این دنیا آنست که کسی تا تواند از حال این جهان فراموشی گزیند و هیچ حال او را بخاطر نیاورد و مطلقاً یاد نکند و چنان از دل خود محو گرداند که هرگز نسبت آن بدل نگذرد و یاد لذات جهان را چون زهر قاتل داند و یقین خود کند که اگر چه اینعالم بنظر در میآید و موجود مینماید، لیکن او هیچ بود و وجود ندارد بسان رنك نیلی هوا که بنظر در میآید و موجود مینماید

لیکن او هیچ بود و وجود ندارد و در حقیقت آن رنك را اصلاً وجود نیست همین مینماید وبس. لاجرم آن سعادتمندی را که این عقیدت محکم شود و این یقین صادق روی دهد که آنچه بنظر در میآید چیزی نیست و نمود بی بود است و دل او از خواهشهای نفسانی و آرزوها با زماند و در ذات حق بسته گردد، چنانکس راه بوصول حقیقت را پی برده و مستعد مرتبهٔ موجه شده است و نشان موجه که از صفات خود فانی شدن و بذات حق باقی گشتن است در او پیدا گشته آمادهٔ آن ذوق و سرور ابدی و شادی سرمدی که خاصهٔ ذات برهماست گردیده همیشه در ذوق و سرور لایزال بوده باشد. در این حال که اسم برهما را یاد کردی بغنج و دلال بخود اشارت مینمود. باز گفت: «باید دانست که نزدیك کیانیان و خداشناسان مقرر شده است که جان را خواهشهای نفسانی و هواهای جسمانی که ازروی سرنوشت حواله شده است سرگردان میدارد و هر بار تناسخ جسم می بخشد و بدنیا میآورد و میمیراند و چون خواهشهای جسمانی و آن آرزوها که در جسمهای سابق و برزخهای پیشین که در دل او پیدا شده و پنجه فرو برده ازاو دور شوند او مرتبهٔ موجه را در یابد و از خود فانی و ببقای حق باقی گشته دیگر هرگز باین عالم نیاید و نرود.

و باید دانست که هیچ تدبیری برای حاصل کردن مرتبهٔ موجه با دور کردن آرزوهای جسمانی و تعلقات نفسانی برابر نیست و اصل کار در سلوك بحق آنست که کسی در آن گوشه بی خواهش و آرزو گردد و «باستان» یعنی تعلق خواهش نفس بر دو نوع است یکی از آن «بنیان باستان» یعنی خواهش آلوده و پست و آلایش جسمانی، و دیگری «سدهان باستان» یعنی توجه دل بعالم صفا و بقا، و چون در «بنیان باستان» یعنی در

تعلق نفس بخواهش ها و آرزوی جسمانی و شهوات نفسانی غفلت و آثار جسمانیت است از حرص و هوا و کبر و کینه و حسد و غضب و خود بینی بنا بر آن گونه خواهش باعث خیم‌ها و وجود گرفتنها و زیستها و مردنها و انواع آلایشها و گرفتاریها میشود. و چون در «سدهان» یعنی در کشش دل و شوق درونی بجانب ذات حق و عالم بقا، علویت و آزادی و بلندی و پاکیزگی بود، بنا بر آن این خواهش بآن رساند که دیگر خیم نباید گرفت و زاده شده بدنیا نباید آمد و در کسی که این «سدهان باستان» پیدا شود او را دیگر از آمدن و رفتن این عالم باز دارد و ذات آنشخص بعینه چون تخمی باشد که آنرا بریان نموده و در خاك اندازند اصلاً سبز نشود و نروید همچنان ذات او بار دیگر باین عالم نیاید و وجود و خیم نگیرد و کسیکه «سدهان باستان» خوی او شود یقین باید نمود که مثاب شده بآنچه شناختن آن ضروری است و اوست که صفت «جیون مکت» حال او گردیده در حال زندگی از خواص جسمانی و آثار نفسانی وارسته گشته و دیگر هر بار پایمال خیم نگردد و خیم گرفتن را با او هیچ رابطه نماند.

ای طالب سعادتمند! اگر باحوال این عالم نیکو بنگری و در این اندیشهٔ ژرف فرو روی و در ماند و بود و زندگانی خود اندیشه کنی، می بینی که هیچ این عالم بوئی از بقا و پایندگی ندارد و این دنیا سراسر پر از رنج و محنت است و در یك نوش او هزار نیش مضمر میباشد چه آن کس که زنده بنظر در میآید و بکار و باری اشتغال میورزد، مقرر است خواهد مرد و این همه اسباب مشغولیت را خواهد گذاشت و آنکه مرده دیده میشود باز زنده شده بعالم آمده موجود خواهد گردید و سختیها و عذابها و رنجها و گرفتاریهای دنیا را خواهد کشید که هر چه هست رو بفنا و زوال دارد اگر چه بحسب ظاهر دیده میشود که نهایت

آسایش و مسرت و کمال ذوق و راحت در سلطنت و حکومت و سروری و سرداریست لیکن چون بمعنی از روی حقیقت تفحص و نظر گردد، مشخص میشود که مشغولی سلطنت و جهانداری مایهٔ هزار هزار رنج و کلفت و اندوه است که تا بر جا است و خللی در آن روی ندارد در نگهداشت ولایت و ضبط مملکت و نظم لشگر و تسویهٔ امور سرحدات از انواع پریشانی خاطر و دلگیری خالی نمیماند و از تفرقهٔ حواس خلاصی صورت نمی بندد و ایام فتور و خلل در مهام ملکی را چه میتوان گفت که چه حال وحشت و اضطراب پیش میآید و سخت تر از اینها هنگام جان سپردن و وقت مردن است که بچه حزنها و اندوهها مبتلا خواهد شد و با هزار هزار درد و دریغ از اینجا خواهد رفت که گفته اند:

ز سختی گذر کردن آسان بود   دل تاجداران هراسان بود

و نیز باید دانست که در کلانی و سرداری بسیار امور شایان رو میدهد که نا چار باید مرتکب آنها شد و آزار جانوران نمود مثل کشتن و بستن و زدن و مصادره نمودن، ای طالب فرزانه! کسیکه دل بفرزند و زن و برادر و خویشان خود می بندد و میگوید که این فرزند من، و این برادر من، و این پدر من، و این خویش و اقربای من، و این از من، و آن از من، لیکن تعقل باید کرد که هر یك از ایشان با آرزوی عمل و کردار خیم و سرشت سابق و سرنوشت خود باین دنیا میآیند و میروند و هیچکدام با دیگری پیوند و نسبت ندارند و بدست سرنوشت بی اختیار است در رنك میخهای آهنین که هر چند در یك خریطه انداخته باشند و یکجا مضبوط بسته باشد باز در میان ایشان اصلاً بستگی و علاقه نباشد و در حقیقت و نفس الامر چون نیکو ملاحظه شود معلوم میگردد که ذوق گرفتن

و بهره داشتن از سلطنت و کامرانی و ملک‌داری و جهانبانی چیزی نیست و بوئی از بقا و پایندگی نشنیده و در مشغولی آن انواع پریشانی و گرفتاری است و در دوری آن پریشانی و حسرت بیشتر.

پس راه وصول بحقیقت گسستن قید این جهان است لهذا مرا دل از مشغولی این جهان و قید زن و فرزند و مال و اسباب دنیا گرفته شده و چنان متنفر و ملول گشته‌ام چنانکه راه گذاری از قطع راه بریگستانی که آب و آبادانی نداشته باشد دل گرفته شود و نخواهد که بهیچوجه از آن راه گذر کند و از بسکه اندیشهٔ این دارم که خود را چسان از این گرفتاری عالم خلاص کنم و قید تعلق چه نوع از گردن و جان من دور خواهد شد، در این فکر چنان شده‌ام که درختی کهنه ناگاه از رخنهٔ آتشی که در آن بیشه واقع شده باشد بیفتد و در گیرد و از درون خوش خوش بسوزد و از بسیاری اندوه و گرفتاری عالم که دارم عجب میکنم که سینه چرا شکاف شکاف نمیشود مگر از سنگ سخت تر است؟ و در این غم هر زمان چشم من از جوش سینه پر آب میگردد و گریه بر من غلبه میکند و میخواهم که فریاد بکشم و زار زاربر حال خود بگریم لیکن از شرم مردم، آن اشکها را فرو میبرم و گریه رانگه میدارم!»

«بدانکه آنچه از مال و منال و اسباب می‌بینم یقین میدانم که مایهٔ رنج و غم فراوان است که صاحب آن در این فکر میماند که چکنم وکجا نهم و چسان نگه دارم مبادا حادثهٔ شود و دزد ببرد و تلف گردد و مشاهده میکنم خانه و حرم و جمعیت خانهٔ خود را که رو بپریشانی خواهد نهاد و این خانهٔ پر از جشن و سرور منزل ماتم و درد بیحد خواهد بود و «لجهمی» که عبارت از دولت و اقبال در کار و بار است مرا نیز بغایت نا

خوش است زیرا که «لجهمی» و اقبال عیبی بزرگ دارد که با کارهای ناشایسته و کردارهای زشت همخوابه و توأم میشود و چون شیر سفیدی که از مار زهر در وی انداخته باشند اگر چه شیر بذات خود عیبی ندارد و لیکن از آمیزش زهر نا بکار خواهد شد و آن عمر و زندگانی نا پایدار را چون قطرهٔ باران تصور کن که بر برك درختی که از آن شاخ نگون آویزان باشد که البته از آن برك نگون بزودی ریخته و جدا شده و بر زمین خواهد افتاد و آنکس که شناخت پروردگار و کیان کامل و در یافت «اتمان» در دل او محکم نشسته باشد عمر و زندگانی برای او جز محنت و اندوه بی پایان نیست و آنکس که بوئی از حقیقت بمشامش نرسیده غرق داد و ستد معاملات دنیوی بود، حال او بعینه چون مار گزیدهٔ باشد که زهر بتمام عروق و اعصاب و گوشت و پوست و اعضایش دویده شعور را ازاو برده یك سر مواز خود خبر ندارد و درد خود را احساس نمیکند. ای فرزند مرا در این عالم این عمر و زندگانی خود در نا پایداری و بیوفائی چنان مینماید که از ابر سیاه برق بچشم در آید و یقین بدان که باد را بدام توان آورد و دریا را توان در کوزه کرد و درخشهای آب را که از تاب مهتاب نماید و نا پیدا گردد توان در رشته کشید لیکن بر عمر و مدار او اعتماد نتوان نهاد و این عمر دوروزه را چون ابر هوای «کتوار» و «کاتك» یعنی ماه مهر و ابان گویند چون چراغی که روغن نداشته باشد و چون درخشهای آب که بر خیزد و نا پیدا گردد تصور باید نمود. عجب تر اینکه، در چنین عمر و زندگی نا پایدار آدمی را هنگامهٔ خود بینی پیدا شود و از غفلت و نا دانی خود مغرور باین حیات دو روزه شده خود را و کار و بار خود را در پلهٔ اعتبار نهد و بدانکه این احتکار خود بینی در تن آدمی ابریست

غرنده و بارنده که از باریدن آن ابر از زمین وجود او درختان خاردار بر حرص و هوا میروید و میبالد و کلان میشود. این بود حقیقت حال که با تو شرح دادم و ترا بسوی حقیقت راهنمائی و ارشاد کردم تو خواه از سخنم پندگیر و خواه ملال!»

خلاصه آن «پندیت» کامل و «رکهیر» بزرگ بقدری تحقیقات بیان کرد و عرفان رطب و یابس بهم بافت و در موهومات بادرهوا موشکافی ها نمود و سر رشتهٔ همهٔ حقایق را تلویحاً یا تصریحاً بخود عطف میکرد که بیچاره انگلیسی محو ومات وگیج و حیران شده از جای خاسته برسم هندوان دستهای خود را از یك طرف گوش بهم گذاشته آداب آداب گفته بیرون آمد در حالتیکه از سفر طولانی و راه دور و درازی که با آنهمه زحمت و تعب پیموده بود پشیمان و دوچار حیرت بسیار بود و بر عمر تلف کرده تأسف میخورد و میگفت زهی بدبختی! که پس از این همه رنج راه و زحمت سفر جز بادم چیزی در مشت نیست و بخیره و هرزه باد پیمودم.

مسکین من و رنجهای بیحاصل من

بیچاره در آن حال نومیدی که داشت، با جگری دردناك از «جگرنات» رو بصوب مقصود بر گشت و در راه باز بهمان خطرات و صدمات بسیار دوچار گشته بهر قدمی که بر میداشت و میگذاشت هزار آه حسرت از دل پردرد بر میآورد زیرا که از چنان سفر دور و دراز فایده و نتیجهٔ جز ندامت و یأس بر نداشته بود لاجرم آن آزاد مرد بر اسراف وقت عزیز و افاتهٔ گذشتهٔ خود دریغ و بر عمر تلف گشته تأسف میخورد در اثنای عبور گذارش ببیشه‌ای افتاد که از رودخانهای بسیار و اشجار بیشمار مشحون بود. با زحمتی که ما فوق آن متصور نیست از چندین رود خانه و دره میگذشت تا شب نزدیك شد و افق تاریك گردید

دیگر از بیشه مرور امکان حصول نداشت در آن حوالی آثار آبادی از صدای سك و آتش یافت که دلالت میکرد بر سکونت، و بد آنجا شتافته تا شب را در آنجا بپایان برد، شخصی را دید در میان بیشه چند کلبهٔ محقر بر دامنهٔ تپه ساخته و اراضی اطراف آنرا تا مسافتی معین برای زراعت صاف و هموار نموده پارهٔ مواشی در آنجا بچرانیدن مشغول و خودش با چند نفر از اولاد بامر دهقانی میپردازند و از هر جهة مدار تعیش خود را بر زندگانی بسیار ساده و طبیعی گذارده است.

حکیم را خوش آمد که شبانه در کلبهٔ آن دهقان بیتوته کند و بامدادان بصوب مقصود روانه گردد لهذا پیش رفته با احترام تمام دهقان را سلام کرده و گفت: «اگر میهمان دوست داری امشب مرا بمنزل خود بپذیر». دهقان گفت: «زهی شرف و سعادت برای من که چون شما ذات مبارکی در کلبهٔ محقرانهٔ من نزیل شوید ولی لایق شأن بلند چون شما مردی نباشد در منزل شخصی پاریا که خودش منفور طباع کل اهالی هندوستان و زنش مردود از دیانت ایشان است بسر بردن.» حکیم گفت: «من مردی انگلیسیم پاریا و پارسا را ندانم و مقبول و مردود را نشناسم، برای من همه یکسانست خواه هندی پاك سرشت وخواه پاریای پلید زشت، من همه را بنی نوع بشر و ابنای جنس خود می شناسم.»

دهقان گفت: «حالی که چنین است و شما را از ورود بدهقان‌سرای من عاری نیست، من نیز با کمال افتخار مقدم شما را می پذیرم اگر چه نزلی که لایق شأن و در خور افضال شما باشد نتوانم بر بساط فراهم آورم لیکن

گر خانه محقر است و تاریك   بردیدهٔ روشنت نشانم

لاجرم یکی از کلبه‌ها را که بهتر بود از برای مهمان خود

با بوریا مفروش ساخته از برای همراهان حکیم هم جائی فرا خور حال ترتیب داده و غذای شبانهٔ طبیعی از عدس پخته با سبزیها و میوه‌های خشك و مقداری شیر حاضر نمود. حکیم از آن غذاهای طبیعی باشتهای تمام تناول کرده حلاوت آن اطعمهٔ پاکیزه در مذاقش لذتی فوق‌العاده بخشود. پس از صرف طعام گفتگو آغاز و از هر دری سخن باز کرد دهقان حکیم را گفت: «من مردی پاریا هستم که اهالی هندوستان از قدیم آنان را منفور و مکروه میدارند و از جنس دیگر میشمارند زیرا که از اقوام اندوژرمن و جنس آریان بودند وقتی از طرف مشرق بر این نواحی گذشته جنس پاریا را در آنجا ساکن و بومی یافتند علاوه بر اینکه ممالك و اوطان ایشان را در تحت استیلا در آوردند خود آن بیچاره‌ها را نیز پلید و نا پاك شمردند و از هر گونه‌حقوق بشری محروم خواستند و این معنی از برای هر ملتی که در تحت استیلای اقوام اجنبی آید عام الشمول است و از آنگاه تاکنون، بقیة‌السیفی که از جنس پاریا از دست هندوها جانی بسلامت در بردند، باید همیشه از آبادانی فراری و در بیشه‌ها و کوهها متواری باشند و هندوان آنانرا ناخوش میدارند و مانند شخص مجزوم با ایشان معامله میکنند و اما زن من، پاریا نیست ولی یکی از هندوانیست که پس از مردن شوی تازه پندیت‌ها اورا بفریفتند که ستی بشود یعنی خود را با شوهر بسوزاند و مقصودشان از آن عمل این بود که جواهر زینت آلات اورا تصاحب کنند آن بیچاره اول برای سعادت روح و در یافتن فیض جاوید فریب آنانرا خورده و در ثانی عقلش بسرش باز آمده از خود سوختن پشیمان گشت و از رفتن در آتش نکول کرد باین جهة او را مردود و خارج از دین دانسته از میان جمعیت خود طرد و تبعیدش نمودند او نیز بحکم ضرورت بزندگانی بی ریا و شوهر پاریا و فرش بوریا با من

عقد مزاوجت بسته لهذا ما در این بیشهٔ خرم دور از طوایف هندوان بعیشی چنین ساده و طبیعی بسر میبریم و بهمین خشنودیم که از میان آن گروه نا مرد بر کناریم این سالها از پارهٔ مترددین شنیده‌ام که در بعضی از بلاد هندوستان، بواسطهٔ استیلای انگلیس، این حرفها منسوخ شده مردم بمساوات حقوق با هم سلوك میکنند و هر چند مسلمانان پس از استیلای بر هندوستان، همان طور معاملهٔ که هندوان با ما کردند با ایشان اجرا داشتند و آنانرا پلید و نا پاك و نجس شمردند، ولی از دولت انگلیس جای شکر بسیار است که در میان همه قانون مساوات را بلا استثناء جاری نمود و این عادات زشت را متروك ساخت.» حکیم انگلیسی چون این سخنان را از دهقان شنید گفت: «ای پیر پارسا و ای مرد بیریا! مرا زنده ساختی و جانم را تازه کردی که من از پی طلب و جستجوی حقیقت خود را بچه مخاطرات انداختم و عمر عزیز را بیهوده تلف ساختم اکنون بحقیقت فهمیدم که بهرزه باد پیمودم»

پس سرگذشت خود را مشروحاً بروی فرو خواند دهقان گفت: «شما مرد حکیم دانشمند هستید و من دهقان نادان بیخبر، ولی عجب است که شما حقیقت را منحصر در یك شخص و یك طایفه یا یك ناحیه بدانید و از پی آن بطلب برخیزید تمام عالم پراست از حقایق ثابته، و حقیقت در کل من فی الوجود ساری و جاری میباشد در کدام قبضهٔ خاك و قطرهٔ آب است که هزاران هزار حقایق حیرت انگیز زیبا و نقوش عجایب قدرت موجود و با قلم صنع منقوش نباشد؟ کدام گوشهٔ هستی است که از حقیقت خالی باشد و فی کل شیٔ له آیة از برای هر حیوان ضعیفی از قبیل پشه و پروانه چون بدقت نظر کنی، هزاران چرخ و فابریکها ساخته و در هر گیاه کوچکی بنگریم صد هزار نیرنگهای شیمیائی بکار برده، یك پروانه را که تمام تن دیده شده و پشه را بنگر که

با هزار دیده عالم را مشاهده میکند، در قعر آب حیوانات را ببین که از حسن و زیبائی حیرت بخش عقول و مهیج ارواح میباشند و یك مورچهٔ پر داری را ملاحظه کن که در هر یك از ذرات عالم بیست و پنج هزار رنك مختلف که بصورت مشعلهای رنگا رنك است در طبقات چشم او تعبیه شده، و با وجود این هستیهای نوید مند، که در یك عالم ماده هیجده هزار عالم تو بر تو ملفوف گردیده، که هر یك مزاحم دیگری نیست، از پی حقیقت در جهان رفتن شگفت باشد، حقیقت یعنی خدمت بابناء بشر، یعنی سعی در نظام عالم، یعنی تنویر عقل و افکار، یعنی اجرای مساوات حقوق در میان تمام افراد انسان، یعنی حفظ ابنای خود، یعنی عمارت بلدان و ایجاد صنایع و اختراع فابریکها و تسویهٔ طرق و شوارع و تسهیل وسایط نقلیه و ترویج معارف و خیر خواهی عموم خلق و ترویح نفوس و اجرای قانون عدل و انصاف، و این چیزها در نزد شما انگلیسان از همه جا بیشتر یافت میشود.»

حکیم را از استماع این سخنان انبساطی فوق‌العاده پدید آمد خود را بر مثال جدیدی دید و از دهقان تشکرها نموده گفت:

«خیلی خوشبخت میدانم خود را که پس از این زحمات بسیار و رنجهای بیشمار اگر از دیدن پندیت بزرگ نادم و پشیمان شدم، صحبت حقیقت شناسی چون تو را یافتم که مرا از سر حقیقت واقف ساخت:

گفت مقصودم تو بود ستی نه آن   لیك کار از کار خیزد در جهان»

بامدادان حکیم هر چه خواست از اسباب سفر خود مانند ساعت و تفنك و چاقو و لباس چیزی بدهقان دهد، دهقان نپذیرفت و گفت: «اینها همه منافی با وضع زندگانی ساده و عیش طبیعی من است و بیموجبی خود را بفضول عیش گرفتار نخواهم ساخت تا قیامت مرا فخر و شرف همین بس که مانند شما مرد

حکیمی دانشمند تنزل بکلبهٔ پاریائی چون من نموده شبی را در آنجا بسر برده.» حکیم او را وداع گفته: «روانه شد و معنی حقیقت را در یافت و فهمید که، آنچه خود داشت از بیگانه تمنا میکرد.»

میرزا جواد سخن را بدینجا رسانیده گفت: «چنین است حال مردم در باب دیانات، زیرا که یك امر جوهری است نه عرضی، لقلقهٔ لسان و گفتن کلمهٔ توحید کفایت از دین نمیکند باید حقیقةً و جوهراً انسان خود را با موجودات متحد کند، یا بواسطهٔ علم و معرفت یا بواسطهٔ عشق و محبت، گریستن بر امام حسین مظلوم تنها چه فایده دارد در صورتیکه انسان معاون ظالم و بد خواه مظلوم باشد؟ باید حقیقةً انسان منکر ظلم و بد خواه ظالم و ناصر مظلومان باشد. لعنت بریزید مرده، و تعظیم بریزید زنده چه فایده دارد بلکه باید شخص از روی دل و جان بمقاتله و مدافعهٔ یزیدهای زنده و شمرهای موجود حاضر بر خیزد. همچنین در سایر چیزها، انسان باید بنای کار خود را بر جوهریات بگذارد نه بر عرضیات.»

آنگاه آن جماعت متفقاً از وی استدعا کردند که طریقه و رویهٔ خود را بیان نماید. آن شخص فرمود «مبدأ و منشأ اقوال و بنای اعمال من عقل مستقیم و برهان روشن است زیرا که نخستین پیغمبریکه خدای بر انسان مبعوث فرموده عقل اوست و هر کس اطاعت آن پیمبر را نکند بهیچیك از انبیای الهی در یك طرفة العین ایمان نیاورده. اما اگر بحسب واقع و ظاهر هر دو، منشأ عقاید مرا بلکه مجمع عقاید کل فرق و اقوام دنیا را بخواهید قرآن کریم و دین مبین اسلام است اما کدام اسلام؟ آن اسلام حقیقی که همهٔ مردم از دست او سالمند و سلامت همهٔ آفاق در زیر یك کلمهٔ آنست و مبادی کل ادیان و ملل از آن دین مبین

روشن و آشکار میباشد. آن اسلامی که بدون تحریف غالئین و ابطال مبطلین، روز نخست خدای تعالی بر پیغمبر خود نازل فرموده و مقصود همهٔ انبیا و مرسلین در هر عصر و زمان همین حقایق آسمانی بوده که بزبانهای مختلف بیان کرده اند. و اهل نا سوت غفلت بمرور ایام بدبختانه آنها را فراموش کرده اند. آن اسلامی که با هیچیك از ادیان روی زمین طرف واقع نمیشود و هیچیك را رد و ابطال نمیکند بلکه مصدق و مثبت کل ادیان و جامع همهٔ شرایط و منشأ همهٔ مذاهب است، مصدقاً لما بین لدیه من الرسل، آن اسلامی که فوق کرهٔ طبیعت ایستاده بهمهٔ موجودات بنظر واحد نظر میکند و هر چیز را در جای خود نیك می بیند و باقی ادیان و مذاهب متشتته جزئیه اشخاصی را میمانند که در کوچه‌های محدود و راههای تنگنای طبیعت افتاده از یکدیگر محجوب مانده اند و از عوالم هم بیخبر گشته، یعنی هر یکی در تنگنائی بر روی خطی محدود سیر و حرکت میکنند و البته اینانیکه در حدود جزئی واقع اند اقوالشان بعالم کسیکه بر بالای کرهٔ طبیعت ایستاده مناسبت ندارد. آن اسلامی که فرنگیان ببرکت اتخاذ پارهٔ مواد آن بدرجات عالیه ارتقا جستند و مسلمانان بواسطهٔ ترك آن همه حقایق تنزل عظیم نمودند.»

سخن میرزا جواد اینجا تمام شد.



کتبی که در تألیف این مختصر بدآنها مراجعه شده اینست

۱ ملل و نحل شهرستانی

۲ سه مکتوب تألیف میرزا آقا خان

۳ تاریخ بیداری ایرانیان تألیف ناظم‌الاسلام

٤ ایوان مداین (تسدیس قصیدهٔ خاقانی)

ه حکایات مختصر اثر تولستوی فیلسوف معروف روسی — Short Stories by Tolstoi

٦ دائرةالمعارف بریتانی — Encyclopaedia Britannica

۷ عقاید اولیه — Primitive Beliefs

۸ فلسفهٔ حیات چینی — Chinese Philosophy of Life

۹ انقلاب ایران تألیف علامه پروفسور برون — The Persian Revolution by Prof. Browne

۱۰ الفضیلة او پول وفرجینی بقلم مصطفی لطفی منفلوطی

۱۱ داستانهای خدایان و پهلوانان هندی تألیف و. د. منرو — Stories of Indian Gods and Heroes by W. D. Monroe

